

هنری مارتین

نوشته: ورا اردلی
ترجمه: سهیل آذری

۱.....	مقدمه
۲.....	فصل اول: جهان جهانگرد جوان
۵.....	فصل دوم: در خانه و آموزشگاه
۷.....	فصل سوم: در دانشگاه
۱۰.....	فصل چهارم: استاد دانشگاه و دستیار کشیش
۱۵.....	فصل پنجم: جوان دلداده
۱۸.....	فصل ششم: نه ماه در دریا
۲۲.....	فصل هفتم: در کلکته
۲۵.....	فصل هشتم: در میان هندوان
۲۹.....	فصل نهم: زبان شناس
۳۴.....	فصل دهم: به سوی شیراز
۳۹.....	فصل یازدهم: یک سال در شیراز
۴۳.....	فصل دوازدهم: انجیل به زبان فارسی
۴۹.....	فصل سیزدهم: پایان کار
۵۷.....	فصل چهاردهم: نکاتی پیرامون آرامگاه هنری مارتین

چون دفتر خاطرات هنری مارتین به انگلستان رسید، سه تن از نزدیکترین دوستان وی سیمیون، جان سارجنت و یکی دیگر روزهای متوالی به مطالعه آن پرداختند. این دفتر که به دست کوری و دیگران از میان شعله‌های آتش گرفته شده بود، از کاونپور به توکات (جایی که مارتین در آن درگذشت) و از آنجا به انگلستان رسید. قبل از آنکه این دفتر به انگلستان رسد، مارتین در نظر دوستانش جوانی بود که با هر پیشامد مطلوبی به وجد و طرب می‌آمد، بازی با کودکان را دوست می‌داشت، از هوش و ذکاوت و دانش بهره فراوان داشت، پارسایی و دینداری‌اش گاهی وی را از خود بی‌خود می‌ساخت و در راه خدمت به استادش بیماری و هر گونه رنج و محنت را نادیده می‌گرفت، ولی پس از خواندن یادداشت‌های مارتین که اکنون مهم‌ترین سند زندگی اوست، دوستانش با مردی آشنا شدند که در برابر خداوند خویشتن را ناچیز می‌شمرد و جراحات دل‌دردمندش را نزد طیب آسمانی می‌برد. مارتین در دفتر خاطراتش می‌نویسد: «برای هر بیماری روحی خویشتن را نکوهش می‌کنم و از مسیح شفاعت می‌جویم، تا من ناچیز شوم و خداوند جلال یابد.» با همه ارزشی که این یادداشت‌ها داشت، برای اینکه تصویر کاملی از مارتین بدست آید، ناگزیرم نامه‌های وی را نیز که به دوستانش نوشته یکایک از نظر بگذرانیم. این یادداشت‌ها اکنون در دست بانو شروود و نامه‌های پراکنده‌اش در نزد کسان دیگر است. چهار سال پس از مرگ مارتین، آقای جان سارجنت تذکره‌ای درباره وی نوشت.

ولی این تذکره، از آنجا که نویسنده آن به یادداشت‌ها و نامه‌های مارتین دسترس نداشت، از زندگی مارتین و دوستان وی که هنوز در قید حیات بودند اطلاعات چندانی به ما نمی‌دهد. به سال ۱۸۹۲، آقای اسمیت^۱ پس از تحقیقات فراوان بیوگرافی مفصل هنری مارتین را منتشر ساخت. سی سال پس از آن در ۱۹۲۲، دوشیزه کونستانس پادویک^۲ که میسیونر و کارشناس ادبیات خاورمیانه بود، با استفاده از اسناد موجود و به یاری تخیل و بینش بی‌همتای خویش بیوگرافی هنری مارتین را به صورت دلکشی انتشار داد. کتابی که اینک به دست خواننده می‌رسد و حاوی سرگذشت یکی از پیشتازان جنبش ترویج مسیحیت در روزگار ماست اساساً مبتنی است بر محتویات همان کتاب. نویسنده بدین وسیله از دوشیزه پادویک که اجازه دادند مطالب کتاب ایشان در اینجا نقل شود سپاسگزار است. قسمتی از محتویات کتاب نامبرده با اجازه دوشیزه پادویک در اینجا حذف یا تلخیص شده و به جای آن خود نویسنده مطالبی گنجانده است که امید است برای خواننده ایرانی جالب و آموزنده باشد. دوشیزه پادویک در دیباچه خویش بر بیوگرافی هنری مارتین چنین می‌نویسد: «مارتین هرگز سرمشق اکثریت مردم نبوده و نخواهد بود، ولی هر نسلی دارای مردان و زنانی است که روحا با وی خویشاونداند.» آرزوی نویسندگان کتاب این است که خوانندگان ایرانی با آگاهی به خدمات جانبازانه مارتین که همه انجیل را نخستین بار به زبان امروزی آنان برگردانید به خانواده پیروان خدا پیوندند و بدینسان با قهرمان این داستان خویشاوند شوند.

G. Smith^۱

Constance Padwick^۲

فصل اول: جهان جهانگرد جوان

یکی از روزهای سوزان و مه‌آلود آخر ماه مه ۱۸۱۱ بود. در دشت نیلگونی که به آسمان دامن کشیده بود، سایه چند دیوار گلی فرو ریخته و یکی دو درخت خرما که باد آنها را به لرزه درآورده بود به چشم می‌خورد. در آن سوی، قاطرهای افسار بسته‌ای با کوبیدن سم‌ها و تکان دادن دم‌هایشان مگس‌ها را از خود می‌رانند. قاطرچیان در پشت بارهایی که به دقت بسته‌بندی شده بودند بر زمین نشسته سرگرم نوشیدن چای و کشیدن قلیان بودند و انتظار داشتند با غروب آفتاب که به نهانگاه خویش در افق نزدیک می‌شد، گرمای روز اندکی کاهش یابد و آنها به سوی کوه‌های بلندی که مسافران را از گرمای جانکاه کرانه خلیج فارس آسوده می‌ساخت پیش تازند. در زیر تنها درختی که در آن نزدیکی روییده بود، چادر کوچکی برپا شده بود که در مدخل آن توده پتو و جامه به چشم می‌خورد. ناگاه این توده کنار رفت و از پی آن سیمای برافروخته و بیقرار جوانی از درون چادر نمایان گشت. جوان به زبان انگلیسی گفت: «ممکن است جرعه آبی به من لطف کنید؟ با آنکه به دقت خود را پوشانده‌ام، چون این است که قطره آبی در تن من نمانده است.» دوست انگلیسی وی که در سایه پشت چادر نشسته و با چشمان کنجکاو نگران گرمسنج بود، بیدرنگ به او آب داد. این دو جوان در گرم‌ترین فصل سال در دشت سوزان و بی‌آب و علف کرانه خلیج فارس چه می‌کردند و جهانی که پیشاپیش آنان قرار داشت چگونه جهانی بود؟ دزدان عرب در آن روزگار کرانه خلیج فارس را عرصه تاخت و تاز خود ساخته بودند و راهی که این سرزمین را به شیراز می‌پیوست از کوه‌هایی می‌گذشت که مسکن راهزنان و قبایل بدوی یغماگر بود.

گرچه در زمان سلطنت فتحعلی شاه ایران اندک اندک روی آرامش می‌دید، ولی آثار بی‌نظمی و اغتشاش ناشی از کشاکش ممتد سلسله زند شیراز و ترکمان قاجار که پس از پیروزی تهران را پایتخت خود ساختند، هنوز از این کشور رخت برنسته بود. ایران به تازگی سرزمین‌های پهناوری از قلمرو خود را در شمال و مشرق از دست داده بود، ولی درآمد داخلی، جواهرات افسانه‌ای که سلاطین ایران گرد آورده بودند و کمکهای مالی قدرت‌های اروپایی که با آگاهی به اهمیت سوق‌الجیشی ایران در راه هند برای جلب دوستی و وفاداری آن می‌کوشیدند، این کشور را غنی ساخته بود. یک نماینده سیاسی خارجی که قبل از ورود جوان انگلیسی خانه بدوش به ایران در جشن نوروزی با تشریفات پرشکوهی به دربار فتحعلی شاه بار یافته بود، مشهودات خود را چنین شرح می‌دهد: «او (شاه) چون یک پارچه الماس می‌درخشید. بر سر او تاج بلند آراسته به قطعات درشت الماس، یاقوت و زمرد قرار داشت ... شاه جامه زربافت مزین به جواهر پوشیده بود. از شانه‌های وی دو حلقه مروارید آویزان بود که شاید درشت‌ترین مروارید جهان باشد... دستبندها و کمربند شاه چون اخگری می‌درخشیدند ... تخت شاه از مرمر سفید خالص و با شال‌ها و پارچه‌های زربفت پوشیده بود ... ناگاه آواز مؤذنان که فتوحات و کارهای شگفت‌انگیز شاه را می‌ستودند مرا به خود آورد. اندکی بعد، سخنان خود شاه سکوت و آرامش تالار را شکست. سخنان شاه حتی از آواز ناگهانی مؤذنان هیجان‌انگیزتر و تکان‌دهنده‌تر بود، زیرا وی با صدای عمیق و نافذ و بلند سخن می‌گفت.» این همان فرمانروایی است که تزار روس، جرج سوم، پادشاه انگلستان و ناپلئون بناپارت به قصد عقد پیمان‌های محرمانه هدایای شاهانه گرانبهایی به دربارش گسیل داشته بودند.

یک سال قبل از آن یعنی در ۱۸۱۰، سر ملکوم با عقیم ساختن نقشه‌های ناپلئون که در صدد بود با گشودن راهی به هندوستان ضربه مهلکی بر پیکر امپراطوری بریتانیا فرود آورد، در مأموریت خویش به ایران پیروزی درخشانی بدست آورده بود. این عصر دنباله روزگاری بود که در آن قدرت‌های اروپایی به جهان‌گشایی پرداخته بودند و با توجه به غنایم نهفته در مهد تمدن‌های باستانی به این اندیشه بودند که از ذخایر این سرزمین‌ها بهره‌برگیرند. گروه انبوهی از مردم اروپا به جهان نو (امریکا) کوچ کرده بومیان سرخپوست آن را از زادگاه خود رانده بودند. سواحل آفریقا که نخست توجه برده‌فروشان اروپایی را به خود معطوف ساخته بود و شبه‌قاره هندوستان که از ابتدا بازار سوداگران انگلیسی بود. یکی پس از دیگری به دست دولت‌های غربی اشغال شدند. گروهی از رهبران خردمند دولت‌های استعمارگر که به گفته یک سیاستمدار انگلیسی در ۱۷۹۱، دریافته بودند مطمئن‌ترین شیوه اداره مستعمرات دوردست و پراکنده اعطای حق خودمختاری به ساکنان آنهاست، می‌کوشیدند با ملل متبوع خویش با عدل و نیکخواهی رفتار کنند، ولی گماشتگان عادی این دولت‌ها که در آرمان‌های عالی رهبران خویش شریک نبودند، با

آنان با سنگدلی رفتار می‌کردند و می‌کوشیدند آنان را استثمار یا به کلی نابود کنند، اما این جوان انگلیسی در ایران آن روز چه می‌کرد، قرن هجده در اروپا مصادف بود با دوران استدلال، شکاکیت دینی، گسترش عقاید و اندیشه‌های نوین و ناراحتی روزافزون طبقه رنجبر. این عوامل فرانسه را دچار انقلاب ساخت، ولی انگلستان در پناه جنبشی که ریشه دینی داشت از انقلاب و خونریزی مصون ماند. بدینی در انگلستان بیش از هر کشور دیگر اروپایی شیوع داشت.

اشراف انگلستان هرزه و مسرف، زحمتکشانش آنکه بسان روز افزونی در شهرها گرد می‌آمدند سنگدل، نادان، تهیدست و بی‌سواد، روحانیان کاهل و بی‌ایمان بودند و سرگرمی جز شکار روباه نداشتند، ولی هنوز روح «پیورتین»^۱، قرن هفده در طبقه متوسط انگلستان از میان نرفته بودند و از همین روح در نیمه دوم قرن هجده جنبشی برخاست که سرانجام سیمای جامعه انگلستان را دگرگون ساخت. این جنبش به دست گروه کوچکی از دانشجویان آکسفورد آغاز گشت. دانشجویان مزبور، از آنروی که در جهاد خویش علیه بدینی و انحطاط اخلاقی شایع در انگلستان ریاضت، پرستش مداوم و انضباط سختی پیشه ساخته بودند، بنام «متدیست»^۲ معروف شدند. بسیاری از کلیساهای «انگلیکان»^۳ درهای خود را به روی آنان بستند و از همین روی متدیست‌ها ناگزیر شدند در میدان‌ها و اماکن عمومی دیگر برای توده مردم محروم و درمانده و نادان که کلیسای وابسته به طبقات ممتاز آنان را از خود می‌رانند، مجامع بشارتی برپا سازند. هزاران تن از مردمی که سخنان آنان را می‌شنیدند با شور و هیجان به مسیحیت می‌گرویدند. ممتدرجا جان و سلی^۴ رهبری متدیست‌ها را به دست گرفت و برادرش چارلز که صدها سرود دینی معروف از او برجای مانده است، با آواز گرم و دلنشین خویش اجتماعات متدیست‌ها را رونق می‌بخشید. جان و دوستان وی به سراسر انگلستان سفر کردند و آوای آنان در دورافتاده‌ترین گوشه‌های انگلستان به گوش وحشی‌ترین و عقب‌افتاده‌ترین مردم رسید ... و در سرزمین‌های بایر ... یا بیغوله‌های لندن، یا دهلیزهای بلندی که معدنچیان کرنوال^۵ به هنگام فراغت از کار در آنها به ناله دریا گوش می‌دادند، پیچید^۶.

وسلی تا پایان عمر پیرو وفادار و سرسخت کلیسای انگلیکان بود و صد هزار عضو تازه‌ای که به همت وی به کلیسا پیوستند از کوچکترین ثمرات جنبشی بود که او رهبری آن را بدست داشت. این جنبش روحانیان کلیسای انگلستان را از خواب گران بیدار ساخت و در کالبد مردمی که از محافل وابسته به خود او بسی دورتر بودند روح نیکخواهی و انسان دوستی می‌دمید. ادبیات انگلیس منزله‌تر گشت و عواطف مردم نسبت به زندانیان و بی‌سوادان و برده‌ها دستخوش دگرگونی گردید. «برزگران کرنوال ... خویشتن را در درد و رنج دهقانان بنگال شریک دانستند» و بدینسان در تاریخ انگلستان دوره‌ای فرا رسید که آن را باید عصر انسان دوستی نامید، ولی این انسان دوستی، هنوز در موارد بسیار، از بصیرت و آگاهی واقع‌بینانه به شأن و منزلت انسان ریشه نمی‌گرفت و پاره‌ای از جنبه‌های آن بدان رنگ تزویر و ریاکاری می‌داد. هنوز بسیاری را عقیده بر این بود که انسان سفیدپوست از جانب آفریدگار خوانده شده است تا جهان را سر و سامان دهد و با عدل و نیکخواهی بر جهانیان فرمان راند، ولی نخستین بذره‌های اندیشه نوین، اندیشه‌ای که برای همه انسان‌ها خواهان آزادی است، استعمار را به هر شکلی محکوم می‌کند و از استثمار آفریقائیان، سرخپوستان امریکا و هندوان با شرمندگی یاد می‌کند. در این هنگام بر زمین افشاندند. مرد جوانی که گرمای توانفرسای کرانه خلیج فارس نفس را در سینه‌اش تنگ کرده بود یکی از نخستین گل‌های شکوفان همین بذرها بود.

کرنوال که وسلی در نیمه دوم قرن بیستم بدان سفر کرد، در آن روزگار دیار بیگانه محسوب می‌شد و ساکنان کرنوال نیز انگلیسیان را مردمی «بیگانه» می‌شمردند. کان‌های قلع و مس آنکه در روزگار کهن بی‌همتا بود، سوداگران و جنگجویان را از همه کشورهای دریانورد مدیترانه در اینجا گرد آورده بود. از اینروی، ساکنان سلطنت آن مخلوطی از نژادها و ملیت‌های گوناگون بودند. اهالی کرنوال مردم احساساتی، دوستدار شعر و موسیقی و با شهامت بودند و **اشتغال به کارهای سخت** توان‌فرسا در معادن و صید ماهی در دریای متلاطم آنان را چون دریای خروشان این منطقه

۱ پیورتن Puritan ها گروهی از پروتستان‌ها بودند که در قرن شانزده در کلیسای انگلستان پدیدار شدند و خواستار اصلاحات وسیع تری در معتقدات و آیین‌های کلیسای انگلستان و انضباط شدیدی در به جای آوردن فرایض دینی بودند. پیورتن‌ها در قرن هفده حزب سیاسی نیرومندی در انگلستان تشکیل دادند.

۲ متدیست Methodist به کسی گفته میشود که در زندگی تابع نظم و انضباط است.

۳ کلیسای انگلیکان Anglican کلیسای رسمی انگلستان است.

۴ John Wesley

۵ کرنوال Cornwall شبه جزیره‌ای در جنوب غرب انگلستان است که معادن مس و قلع فراوان دارد.

۶ اقتباس از بخش تاریخ مردم انگلستان، نوشته معروف کتاب گرین

مردمی سرسخت و رام نشدنی ساخته بود. جان وسلی برای اعلام پیام نجات‌بخش مسیح که همه مردم را صرفنظر از ملیت و موقعیت اجتماعی آنان به توبه و انابت می‌خواند، بدینجا آمد. معدنچیان و ماهیگیران کرنوال برای شنیدن سخنان وسلی و خواندن سرودهای وی با صداهای بم و نیرومند خویش هزار هزار در کشتزارها گرد می‌آمدند. در یکی از آبادی‌های این سرزمین بنام گوناپ^۷ که خانواده مارتین^۸ در آن می‌زیست و دارای آمفی تأثر طبیعی وسیعی بود، وسلی نوشته است که «بیست و چهار هزار نفر گرد آمده بودند... و چنانکه دریافتم همگی در آن شامگاه آرام صدای مرا به وضوح و روشنی می‌شنیدند.» در همین کرنوال و در خانواده مارتین که عمیقاً تحت تأثیر سخنان وسلی قرار گرفته بود، پانزده سال بعد، در روز ۱۸ فوریه ۱۷۷۱، پسری زاده شد که دومین فرزند خانواده بود و او را هنری^۹ نام دادند.

^۷ Gwennap

^۸ Martyn

^۹ Henry

جان مارتین، پدر نوزاد نامبرده که سی سال بعد هنوز در این کرانه دور افتاده انگلستان می‌زیست، دارای پسری پانزده ساله از همسر متوفی و دختر خردسالی از زن دومش، مادر هنری بود. دو سال بعد، دختر دیگری به این خانواده افزوده شد. اندکی پس از آن، دومین همسر جان نیز درگذشت و سه فرزند با اندام نحیف باقی‌گذارنده که هیچ یک بیش از سی سال نزیست. ترورو^۱، جایی که جان مارتین اکنون در آن می‌زیست و فرزندش هنری، بیگمان، از نسیم جانبخش و گرمای مطبوع کرانه‌های آن لذت می‌برد، شهر کوچک و منظمی بود. ساکنان شهر زندگی مستقلی داشتند و در نتیجه گرایش به مسیحیت و نفوذ روحانی کاهن ارشد شهر حتی پیش از آنکه جان و سلی به سال ۱۷۵۵ بدینجا آید مردمی دیندار و خداترس بودند. جان مارتین پاکدل و «سختگیر» در مجامع دعا و پرستش «انجمن» روحانیان شهر شرکت می‌جست و اوقات فراغت خویش را مصروف آموزش ریاضیات می‌ساخت. در نتیجه تحصیل و کوشش مداوم بود که وی سرانجام توانست خویشتن را از صندوق‌داری معدن مس در گوتاپ که در روزگار جوانی بدان اشتغال داشت، به حسابداری یک شرکت بازرگانی رساند. در معادن مختلف سهامی بخرد، در خانه سنگی آسوده‌ای در شهر ترورو سکونت کند و فرزند نحیف، ولی هوشیارش هنری را به مدرسه شهر گسیل دارد. ساکنان ترورو به مدرسه شهر خویش و مدیر با هیبت آنکه فرماندار و دو بار نیز شهردار ترورو بود می‌بالیدند. وی با کنجکاو و تیزبینی خاصی بر کار و رفتار شاگردان خویش که در یک اتاق می‌گنجیدند نظارت می‌کرد، آنان را در صورت اقتضا به دست ناظم مدرسه که مرد توانایی بود تنبیه می‌کرد و در نتیجه دانشگاه‌های انگلستان به این مدرسه دورافتاده غرب اقصا به دیده احترام می‌نگریستند.

هنری هفت ساله پس از گذشتن از میدان شهر و کوچه باریکی خویشتن را در اتاق مدرسه در جهان دیگری می‌یافت. در نخستین روزهای ورود او به آموزشگاه، دیدن شصت پس به سنین مختلف که در دو ردیف برابر هم می‌نشستند برای وی وحشت‌زاتر از دیدن سیمای مدیر مدرسه بود. پسران بزرگتر که برخی از آنان بعدها نام‌آور شدند، در صدر و «پسران کوچکتر» که هنری نیز در میان آنان جای داشت، در ته صف می‌نشستند. پسر تازه وارد باهوش، که جثه‌اش ریزتر از سن وی بود، از روزی که به محیط مدرسه گام نهاد، با آنکه «در برابر هیچ کس زیر بار زور نمی‌رفت»، آماج تعرض پسران زورمند و پهلوان‌نمایی قرار گرفت که از واکنش‌های خشم‌آلودی لذت می‌بردند. مدیر آموزشگاه که دریافته بود هنری، هرگاه از وی حمایت و سرپرستی نشود، در علوم کلاسیک چندان پیشرفتی نخواهد کرد، سرپرستی وی را به دست پسر بزرگسال نیکدل و پرکاری بنام کمپتورن^۲ که بعدها به مقام روحانیت و همچنین تولیت رسید، سپرد. کمپتورن «از اینکه توانسته است هنری را از آزار شاگردان دیگر برهاند خشنود بود و سپاسگزاری‌های صمیمانه وی را هرگز از یاد نمی‌برد.» هنری خردسال که در جوار سرپرست خویش احساس اطمینان می‌کرد، اندک اندک با پسران دیگر در آمیخت و سرانجام یکی از محبوب‌ترین پسران آموزشگاه شد. پس از چند سالی خود وی به پسران بزرگسال پیوست، در زبان‌های لاتین و یونانی پیش رفت و تیراندازی را فرا گرفت. روزهای تعطیل را در جلگه‌های اطراف شهر به گردش می‌رفت یا از بستگان فراوان خویش که در آبادی‌های این گوشه آرام ولی میهمان‌نواز انگلستان به وکالت، روحانیت، یا عاملیت معادن اشتغال داشتند دیدن می‌کرد.

در همین سال‌ها بود که وی مهر کرنوال را به دل گرفت و در سال‌هایی که در دانشگاه کامبریج سرگرم تحصیل بود «هرگاه که پرتگاه‌های افسانه‌ای، جلگه‌های سرسبز و پرگل، جریان آرام آب دریا، یا امواج خشمگین اقیانوس اطلس را هنگام برخورد به صخره‌های کرانه غربی انگلستان به یاد می‌آورد. کامبریج به نظرش جای ملال‌انگیز و دلتنگ‌کننده‌ای می‌نمود.» در سفرهایی که برای دیدار عموهایش می‌کرد، مقر کشیشی عم وی بنام سینت هیلاری^۳ که با برج‌های سر به آسمان کشیده‌اش از خلال درختان انبوه راهنمای دریانوردان به سوی کرانه‌های این سرزمین بود بیش از همه در اندیشه وی اثر نهاد. شیرین‌ترین ساعات روزگار کودکی وی در باغ کشیش شین نامبرده در کنار عموزاده و پسران دیگر سپری گشت. بدینسان کرنوال هنری را چون پسر احساساتی، با عاطفه، باهوش و دارای نیروی مخیله سرشار در دامن خویش پروراند. برای وی گرچه دشوار بود که راه خود را از میان ناهمواری‌های زندگی

Truro ۱

kemrthorne ۲

Sr . Hilary ۳

بگشاید، ولی در برخورد به هر مسأله‌ای چه نیک و چه بد به کنه آن فرو می‌رفت. در زمستان ۱۷۹۶ که خبر ورود سه کشتی فرانسوی به یکی از بندرهای غربی در انگلستان پیچیده بود و مردم انتظار داشتند ناپلئون که اکنون بیشتر اروپا را به زیر فرمان خویش کشیده بود نیروهای خود را پیروزمندانه برای تسخیر انگلستان از کانال مانش بگذراند، جان مارتین به فرزندش گفت که در اواسط تابستان آینده مدرسه را ترک گفته برای ادامه تحصیل به محیط وسیع‌تر دانشگاه گام خواهد نهاد.

تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
نامی است ز من و باقی همه اوست.»

«عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
اجزای وجودم همگی و دوست گرفت

(شیخ ابوسعید ابوالخیر)

بدینسان هنری در تابستان ۱۷۹۷ دبیرستان را ترک گفت و با تفنگ شکاری و سفرنامه‌هایش سر به دشت و بیابان نهاد. سپس روزی به یاری خواهرش سلی جامه‌دان چوبی خود را بست و با بدرقه نگاه‌های مغرورانه پدرش راه خاکی درازی را که به کامبریج می‌رسید پیش گرفت. قرن هجده آخرین دقایق عمر خود را می‌گذرانید و هنری پس از پیمودن پهنای انگلستان شهر دانشگاهی کامبریج را با شگفتی از نظر گذراند. دید که پیرمردان هنوز کلاه‌های سه گوش و کیسوان کاذب مجعد بسر دارند و دریافت که اگر بناست جوان روستایی کهنه پرستی بشمار نیاید، او نیز باید هنگام حضور در ناهارخانه در ساعت ۲ بعد از ظهر شلوار کوتاه، جوراب‌های ابریشمی و جلیقه سفید بپوشد و کیسوان مجعد به سر نهد. شهر کامبریج و دانشگاه آن شصت سال پیش بسی کوچکتر از امروز بود و در میان کشتزارهایی قرار داشت که تقریباً دروازه‌های کالج‌های دانشگاه دامن کشیده بودند. با وجود این، کامبریج یکی از دو مرکز اصلی علم و فرهنگ انگلستان و سنگر نظرات نیوتون بشمار می‌رفت. هنری که هنوز به هفده سالگی نرسیده بود، از پی دوست دیرینش کمپتون به کالج سینت جان^۱ که کهن‌ترین کالج کامبریج و یکی از زیباترین کالج‌های آن بود، گام نهاد و بدینسان خویشتن را در جهان دیگری یافت. وی که هنگام ورود به کالج دچار بهت و حیرت بود، به زودی دریافت که همه گونه مردم در این کالج گرد آمده‌اند. گروهی از دانشجویان از آن روی به کالج آمده بودند که موقعیت اجتماعی آنان چنین اقتضا می‌کرد.

اینان دارای سگان شکاری و عرابه‌های تندرو و دوچرخه بودند. تفریح و خوشگذرانی را بیش از تحصیل دوست می‌داشتند و اوقات خویش را پس از نماز ساعت پنج و نیم بعد از ظهر در قهوه‌خانه‌ها یا خانه‌ها با قماربازی سپری می‌ساختند. دانشجویان «درسخوان» و دانش پژوه اوقات فراغت را گرد هم آمده ساعت‌های متوالی پیرامون جنگ با ناپلئون، حقوق بشری و دیگر مسایل مبتلا به عصر دگرگونی‌های سریع و انقلاب آسا به بحث و گفتگو می‌پرداختند. هنری به عنوان دانشجوی علوم کلاسیک به کامبریج آمده بود و شگفت اینجاست که با داشتن چنان پدری معلومات ریاضی او بسیار ناچیز و اندک بود، وقتی استادش معلومات ریاضی وی را می‌آزمود، هنری نتوانست حتی ابتدایی‌ترین قضایای اقلیدس را که تنها به یاد سپرده بود تشریح کند. استاد مهربان و پاکدل یکی از دانشجویان سال دوم را «به یاری جوان آرام و کمرو گماشت. این دانشجو که هنری را بسیار پریشان و درمانده یافته بود، او را برای آزمایش دیگری آماده ساخت...»

پس از اندک زمانی ذهن هنری روشن گشت و او در تحصیلاتش به چنان پیشرفتی نائل گشت که همه همسالانش را در کالج پشت سر نهاد، ولی محیط تازه دانشگاه در آغاز برای هنری احساساتی بسیار شورانگیز بود. معدودی می‌توانستند دریابند که این جوان ظریف و مهربان کرنوالی دچار چه تلاطم و انقلاب درونی است. روح حساس وی دستخوش عواطف و امیال و آرزوها و خشم‌هایی بود که با شنیدن آهنگ موسیقی آرام می‌گرفت و با سر خوردن در ریاضیات یکباره نومید می‌گشت. شش سال بعد، در بیست و سه سالگی، هنگامی که از گوشه آسایش نسبی به گذشته می‌نگریست، این سال‌ها را «روزگار اندوه‌زا» می‌نامید. یک بار از روی خشم آنی چاقویی به سوی دوستش پرتاب کرد که به فاصله کمی از کنار او گذشت. آنان که فرو رفتن نوک چاقو را در دیوار دیده بودند، دریافتند که هنری آنچنان هم که آنها می‌پنداشتند «جوان آرامی» نیست. هنری طبعاً تشنه مهر و محبت بود و تا روزی که دل خویشتن را تماما به دوستدار بزرگ بشر نسپرد آرامش واقعی را بازیافت.

در همان سال‌ها کسانی با عواطف گرم خویش می‌کوشیدند وی را از تندروی بازدارند، یکی از آنان دوست و سرپرست

دیرین وی کمپتورن بود که در همان سال ۱۷۹۷ در میان همه شاگردان کالج در ریاضیات مقام اول را احراز کرد. وی که می‌دید «هنری مارتین» کوچک با شور و اشتیاق از مدرسه ترورو به دانشگاه کامبریج آمده است، بدو گوشزد کرد که به تحصیل بیشتر دل بگمارد. در نتیجه تشویق وی بود که هنری سه سال بعد با بهترین امتیاز تحصیلات خویش را در کالج به پایان رسانید. خواهر جوان وی سلی، چون بسیاری از ساکنان کرنوال، به تأثیر جنبش وسلی عمیقاً به مسیحیت دل سپرده بود. در تعطیلات تابستان که هنری به خانه بازگشت، کامیابی‌های خویش را در کالج با خواهرش در میان نهاد. سلی از پیشرفت برادرش در تحصیل خشنود شد، ولی بدو اندرز داد که رستگاری خویش را در پیروی مسیح بجوید. خواهرش تنها به هیجان‌ات درونی او توجه داشت و هنری نیز در این هنگام به مسأله‌ای جز نظرات نیوتون و امیال و آرزوهای خویش نمی‌اندیشید. پس از بازگشت به کامبریج، هنری از یاد برد که به خواهرش وعده داده است هر روز کتاب مقدس را بخواند، ولی سلی در نامه‌ها و با دعاهایش پیوسته مراقب حال برادرش بود. آنچه بیش از هر عاملی در این سال‌ها هنری را به کار و تلاش و امید داشت تمایل وی به ارضای پدر سالخورده نجیب و شکیبایی بود که آرزو داشت فرزندش از فرصت‌هایی که خود وی از آنها محروم بوده بسان مطلوبی بهره برگیرد و هوش و استعداد کم نظیر خود را بسط و پرورش دهد. او نیز چون هنری در انتظار روشن شدن نتیجه امتحانات کالج بود.

پیش از تعطیلات میلاد مسیح سال ۱۷۹۹، هنری در امتحانات کالج مقام اول را احراز کرد و این کامیابی درخشان، چنانکه خود می‌گوید: «پدرم را بیش از اندازه خشنود ساخت.» پس از امتحانات، هنری رنج سفر طولانی را برای گذراندن ایام تعطیل با خانواده‌اش بر خود هموار نساخت، زیرا از بابت پدر آسوده‌خاطر بود و می‌دانست که او «تندرست و سرحال» است، اما اندکی بعد مرگ ناگهانی پدر وی را با نخستین مصیبت اندوه‌زای روزگار جوانی رو به رو ساخت. خاطره او از خودخواهی و تلاطم روحی‌اش و ملاطفت و شکیبایی بی‌حد پدر هنگام دیدار خانواده در تابستان گذشته بیشتر وی را می‌آزرد. هنری سال‌ها بعد، چون از مرگ پدر یاد می‌کرد، نوشت: «جهانی که پدرم بدان رحلت کرد و خود من نیز روزی بدان رهسپار خواهم گشت اندیشه مرا سخت به خود معطوف داشته بود.» برخورد به واقعیاتی که هنری تاکنون از آن‌ها گریزان بود وی را به خواندن کتاب مقدس واداشت، ولی آرامشی را که در پی آن بود نیافت تا آنکه کمپتورن، دوست وفادار و رابط او با زادگاه مألوفش، بدو اندرز داد «از مصیبتی که بدو روی نموده برای تفکر و تعمق استفاده کند.» هنری بار دیگر اندرز دوستش را به کار بست و این اندرز سر‌آغاز تازگی و تحولی در زندگی وی گشت. خود وی در این باره می‌نویسد: «به خواندن اعمال رسولان که گیراترین بخش کتاب مقدس است، پرداختم و مطالعه این کتاب مرا به کاوش دقیق‌تری در تعلیمات رسولان مسیح واداشت.»

این «کاوش دقیق» عقایدی را که هنری در روزگار کودکی بدون درک مفاهیم آنها فرا گرفته و سپس به فراموشی سپرده بود در ذهن وی زنده ساخت. دیر زمانی بود که هنری راز و نیاز با خدا را از یاد برده بود، اکنون نیایش خدا را از سر گرفت، ولی هنوز از روی دعا‌های مدون خدا را پرستش می‌کرد و ادعیه او از دل بر نمی‌خاست. «این نخستین گام لغزنده در راه نیایش پروردگار بود، راهی که وی را از شغف و سرور لذت‌بخش صعب‌الوصول برخوردار ساخت»^۱. کمپتورن برای راهنمایی وی کتابی در اختیارش نهاد، ولی این کتاب «دینداری را برای او بیش از اندازه مستلزم افتادگی و فروتنی جلوه گر می‌ساخت.» به سلی نوشت: «از عقوبت اخروی چندان هراسان نبودم و خشنودیم که وی با آگاهی به محبت بخشاینده بیکران خدا فروتنی پیشه ساخته است نه با استتعار به گناهان خویش.» پس از مطالعه کتاب اعمال رسولان و رسالت حواریان، هنری به خواندن انجیل‌ها پرداخت. خود وی در این باره چنین می‌نویسد: «به سخنان رهاننده‌ام در انجیل گوش فرا دادم و آنها را با حرص و ولع بلعیدم.» اندک اندک مقاربت به مسیح برای وی واقعیتی انکارناپذیر گشت. هنری تازگی و دگرگونی را که در نتیجه گرایش به مسیحیت در او پدید آمده بود چهار سال بعد چنین توصیف کرد: «دگرگونی ناشی از پیروی مسیح به اندازه هستی‌ام برای من واقعیت دارد. همه آرزوها و امیال من دستخوش دگرگونی گشته است. اکنون در راه دیگری رهسپارم، گرچه در این راه پیوسته گرفتار لغزش می‌شوم.» نیروی رهاننده مسیح اکنون مارتین را دگرگون ساخته بود. گرچه او هنوز دارای احساسات حاد و زود رنج بود و زودتر از بسیاری مردم دستخوش نومیدی و تلاطم روحی می‌گشت، ولی دیگر چون گذشته برده احساسات نبود.

وی با سرسپردگی به مسیح از تنگنای زندان نفس رسته و به آزادی راه جسته بود. در آغاز نیایش خداوند برای

^۱ عبارت از کتاب نماز همگانی اقتباس شده است.

مارتین دشواری‌هایی در بر داشت و او گاهی با اکراه و دلسردی بدان مبادرت می‌جست، ولی در سایه تلاش و کوشش خستگی‌ناپذیر خویشتن را به آمیزش و مصاحبت مداوم با خداوند عادت داد. سرانجام آرامشی ناشی از محبت را که «در هر حال صبر می‌کند... در هر حال مهربان است و همه چیز را متحمل می‌شود.» دریافت میزان تاب و توان وی در برابر ناملایمات چنان فزونی یافت که یکی از دوستانش که سال‌ها بعد در هند پیرامون شخص تندخویی بحث می‌کرد نوشت: «جز مارتین کسی را نمی‌توان یافت که از عهده سازگاری با وی برآید.» سرسپردگی هنری به مسیح برای وی که اکنون جوان نوزده ساله بود در میان دانشجویان دیندار و خداپرست معدود دانشگاه کامبریج دوستانی فراهم ساخت. این دانشجویان، صرفنظر از وابستگی کلیسایی‌شان، به سبب دینداری که در آن روزگار گناه نابخشودنی بشمار می‌رفت در مظان اتهام بودند و چون از جنبشی که پنجاه سال قبل از آن به دست جان وسلی آغاز گشته بود پیروی می‌کردند متدیست خوانده می‌شدند. رهبر دانشجویان مسیحی دانشگاه مرد فعال و با حرارتی بود بنام دکتر سیمون^۳ که در کالج کینگز^۴ تدریس می‌کرد. وی در دانشگاه کامبریج و به گفته گروهی از مردم، در سراسر انگلستان، نفوذ دینی عمیقی داشت. سیمون خود هنگام تحصیل در دانشگاه کامبریج به مسیحیت گرویده و سپس سرپرستی نمازخانه «ثلیث»^۵ را برای اعلام پیام رستگاری در پرتو ایمان به مسیح به دوش گرفته بود.

وی هر یکشنبه با حرارت کم نظیری در کلیسا سخن می‌گفت و می‌کوشید پیام نجات‌بخش مسیح را به گوش دانشجویان شکاک و بی‌اعتنا به مسایل دینی و مردم رخوت زده‌ای که به شنیدن سخنان دینی پیش پا افتاده تخدیرکننده بیشتر رغبت داشتند برساند. سخنان وی را آماج استهزای مردم ساخت، تا جایی که حتی دانشجویان مبتدی با هو و جنجال سخنان وی را در کلیسا قطع می‌کردند، ولی او بدون آنکه دلسرد شود، به تلاش‌های خود که با تازگی و ابتکار همراه بود ادامه داد. در کلیسا مجالس عصرانه برپا ساخت و درهای کلیسا را به روی توده مردم رنجبر گشود و همین موجب گشت که گروهی از اعضای سرشناس کلیسا صندلی‌های مختص خویش را در کلیسا قفل کنند و از حضور در مجالس کلیسایی سرباز زنند. او علاوه بر این، گروهی از مردم را برای دعا و مطالعه کتاب مقدس گرد آورد و همچنین برای دانشجویان مجالس گفتگو و تبادل نظر برپا داشت که در آنها به خلاف معمول آن روز از حاضران با چای پذیرایی می‌شد. بدینسان دکتر سیمون در دل بسیاری از مردم راه یافت و رهبری آنان را بدست گرفت. این همان مردی است که هنری مارتین را به راهی که مقدر بود سرانجام در آن رهسپار شود رهنمون گشت. همزمان با سرسپردگی به مسیح، هنری به انگیزه طبیعت فعال خویش پیش از پیش به کار تحصیل دل بست و در نزد دوستان و دانشجویان شهرت یافت که «ساعتی از وقت خویش را تباه نمی‌سازد». مهر و محبت و تفاهم وی با خواهر هفده ساله‌اش سلی عمیق‌تر و ریشه‌دارتر گشت.

اکنون خواهر و برادر در نامه‌های مفصلی که به یکدیگر می‌نوشتند تجارب دینی خویش را با هم در میان می‌نهادند. سرانجام هنری در ژانویه ۱۸۰۱ هنگامی که هنوز بیست سال تمام از عمرش سپری نگشته بود، برای اخذ دانشنامه در امتحانات نهایی کالج شرکت جست. وی با آنکه دو سال تمام بهترین دانشجوی کالج بشمار می‌رفت بلامنازع نبود و رقابت جوانی که هوش و ذکاوت خارق‌العاده داشت هنری را پریشان ساخته بود، چون برای گذراندن امتحان به مجلس سنا گام نهاد. ناگاه مضمون آخرین وعظی که در کلیسا شنیده بود اندیشه وی را روشن ساخت: «آیا تو چیزهای بزرگ برای خویشتن می‌طلبی؟ ولی خداوند می‌گوید آنها را طلب منما.» چند لحظه بعد که در تالار وسیع و سرد سنا با ممتحنان رو به رو گشت، کاملاً آرام و مطمئن بود. چهار روز بعد، هنگام اعلام نتیجه امتحانات، معلوم شد جوان نوزده ساله‌ای اندکی بیش از سه سال قبل حتی از بیان نخستین قضیه اقلیدس ناتوان بود با امتیاز امتحان ریاضیات را گذرانده و در میان دانشجویان مقام اول را احراز کرده است، ولی نه تنها پدر او زنده نبود که در کامیابی فرزندش شادی کند، بلکه آنچه برترین آرزوی وی در زندگی بود، بدون آنکه خود هنری متوجه باشد، اهمیت پیشین خود را از دست داده بود. در همان هنگام نوشت: «به بهترین آرزوی خویش رسیدم، ولی دریافتم که این آرزو سرابی بیش نبوده است.»

۳ Simeon

۴ Kings College

۵ Trinity

«زیرا که چون برحسب حکمت خدا جهان از حکمت خود به معرفت خدا نرسید، خدا بدین رضا داد که به وسیله خجالت موعظه ایمانداران را نجات بخشد» (اول قرن‌تین ۱ : ۲۱). هنری پس از آنکه به مناسبت کامیابی درخشانش در امتحان ریاضیات جایزه‌ای از دانشگاه نائل گشت، برای گذراندن تعطیل عید رستاخیز مسیح با خانواده به زادگاهش رفت. مدیر دبیرستانی که هنری در آن تحصیل کرده بود و خویشاوندانش که اکنون بدو چون قهرمانی می‌نگریستند به گرمی از او استقبال کردند و کامیابی وی را در کار تحصیل تبریک گفتند. در این میان تنها خواهرش سلی افسرده و دل‌تنگ می‌نمود، زیرا از پیشرفت ناچیز برادرش در روحانیت ناخشنود بود. هنری چون یکی از هوشمندترین دانشجویان دانشگاه به کامبریج بازگشت و به دیده مردمی که وی را می‌شناختند علاقه‌اش به تحصیل دانش بر دینداری او می‌چربید. این نوع زندگی خالی از تلاش پرمشقت است. پس از بازگشت به کامبریج، هنری برای خود شاگردان خصوصی گرد آورد و خویشتن را برای شرکت در امتحان جهت اخذ هزینه تحصیلی که قطعا به چنین جوان ممتاز و برانده‌ای تعلق می‌گرفت آماده ساخت. در همان حال، وی اوقات فراغت خویش را با مطالعه کتاب‌های کلاسیک مورد علاقه‌اش، با معاشرات با دوستان و با تعمق در کتاب مقدس و راز و نیاز با خداوند در جلگه‌های سرسبز کنار رود سپری می‌ساخت. این تابستان را باید مبدأ تحولی در زندگی هنری بشمار آورد.

خود وی بعدها هنگامی که از این زمان یاد میکرد، نوشت: «هرگز لذت و خوشی دینداری را، آن اندازه نچشیده بودم.» دل‌بستگی به انزوا و گوشه‌گیری، به ویژه در خارج شهر، تا پایان عمر وی را ترک نگفت در همین هنگام تصمیم گرفت تجارب و خاطراتش را در دفتری یادداشت کند تا به گفته خودش بدان وسیله «خود را بیازمایم، تجارب خویش را به صورت مشهودی نمایان سازم ... و بدینسان روح خود را بهبود بخشم.» این یادداشت‌ها که با صراحت و روشنی و بدون آنکه در صدد باشد برای کوتاهی‌های خویش بهانه‌ای بتراشد از نامه هنری مارتین تراوش کرده، از برجسته‌ترین اتوبیوگرافی‌های ادبیات مسیحی است، «چون در مهتاب قدم می‌زدم، لذت حضور نیروبخش خدا را احساس می‌کردم...» «تصمیم گرفتم به جای رفتن به سفره‌خانه در گوشه آرام باغ با خدا راز و نیاز کنم...» «جان من سخت در طلب انزوا و تنهایی بود...» «هنگامی که اندیشه‌های پلید مرا می‌آزرد، به خدا روی می‌آوردم و از او می‌خواستم که مرا به سرچشمه زیبایی، شیرینی و مسرت خویش رهبری کند.»

«این یادداشت‌ها ما را با دگرگونی شگرفی که در نتیجه تقرب به خدا در احوال هنری مارتین پدیدار گشت آشنا می‌سازد. در خلال این مدت، دوستی او با دکتر سیمیون عزیز عمیق‌تر و ریشه‌دارتر گشت و توسط او دوستان همفکر دیگری یافت که از یکی از آنان بنام جان سارجنت در نامه‌اش به سلی چنین یاد کرده است: «او دوست صمیمی و یکرنگی است که چون خود من در روحانیت پیشرفت کرده است.» سارجنت توانگر زاده با ادب و آشنا به رموز معاشرت بود و چون هنری آثار کلاسیک را دوست می‌داشت. وی طبعی شوخ داشت و پس از گرایش خود به مسیحیت به رهبری سیمیون در خانه پدری از آزادی دینی کاملی برخوردار بود. دوستی وی برای هنری حساس که گاهی بیش از اندازه در خود فرو می‌رفت بسیار سودمند و ارزنده بود. از آشنایی آنان دیری نمی‌گذشت که هر دو برای تعیین هدف غائی زندگی خویش به دو راهی رسیدند. آرزوها و جاه‌طلبی‌ها، غرور و اعتماد به نفس ناشی از کامیابی شایان توجه در دانشگاه و تمایل به دانش‌پژوهی و فعالیت علمی و نگاهداری دوستان از یک سوی و تلقینات سیمیون از سوی دیگر هنری را گرفتار وسوسه ساخته بود. سیمیون به هنری و سارجنت نیز چون همه جوانان برانده‌ای که به گرد وی آمده بودند محاسن خدمات مسیحی را گوشزد می‌کرد. سارجنت سرانجام بر اثر فشار پدرش ناگزیر گشت با «وجدان متألّم» از دعوت خدا سر باز زند و به تحصیل علم حقوق و اداره املاک وسیع خانواده اشتغال ورزد.

تصمیم وی دورنمای فریبنده‌ای از زندگی پر از غنا و آسایش و مقام در برابر دیدگان هنری نمایان ساخت. سارجنت چندی بعد درباره وی نوشت: «کمتر کسی می‌توانست در درک لذات زندگی اجتماعی و ادبی با او همسری کند.» هنری خود می‌دانست که به یاری امتیازاتی که در دانشگاه اخذ کرده و به مدد هوش و ذکاوت سرشار خویش هر مشغله‌ای پیش گیرد کامیاب و نام‌آور خواهد شد. به این نیز آگاه بود که هرگاه روحانیتی از نوع روحانیت سیمیون پیشه سازد، خویشتن را آماج تیر توهین و تحقیر دوستان متفکرش خواهد ساخت. از این گذشته، هرگاه که به اندیشه اشتغال

به خدمات دینی فرو می‌رفت، دورنمای زندگی همراه با فقر و تنگدستی وی را هراسان می‌ساخت. به خواهرش سلی نوشت: «نمی‌توانم به خاطر مسیح خویشتن را گرفتار فقر سازم.» یادداشت‌های هنری گواه بر کشاکش شدید درونی او در این سال است. در دفترچه خاطرات وی به عباراتی از اینگونه برمی‌خوریم: «ساعتی نیست که غرور و نخوت بر من چیره نشود، دل من آکنده از رضایت و آرامش خاطر است، چه آرزوها و رؤیاهای دور و درازی در سر می‌پرورانم که هدف غائی همه آنها ارضای شخص من است»، ولی در خلال همین یادداشت‌ها به قرآینی نیز برمی‌خوریم که حاکی از رشد روحانی هنری در پرتو تقرب مداوم وی به پدر آسمانی است... «آنکه به راستی محبت خدا را آزموده نمی‌تواند به اندیشه تمایلات خود باشد و بدینسان از زیر بار خدمت شانه خالی کند، چنین شخصی ملزم است همواره خواست خدا را بجوید و خداوند بدو توانایی می‌بخشد که اراده وی را بجا آورد.» کمک مالی که هنری برای ادامه تحصیل در کالج سینت جان^۱ در انتظارش بود در آوریل ۱۸۰۲ بدو داده شد و دانشجوی بیست و یک ساله در دومین صحن دلگشای کالج اقامت گزید.

در اینجا هنری با آنکه از معاشرت با دوستان روگردان نبود، از گوشه‌گیری نیز که از دیر زمانی بدان خوی گرفته بود باز نایستاد. بسیاری از دانشجویان برای استفاده از مصاحبت بی‌آلایش و در عین حال پرمزاح وی یا برای حل قضایای ریاضی معضل خویش از پلکان اتاق وی بالا می‌رفتند. یکی از این دانشجویان پس از سال‌ها هنوز به یاد داشت که چگونه هنری کتاب مقدس قطورش را به کناری نهاده و با نوشتن چند سطر معجزه‌آسا همه مشکلات وی را گشوده بود. هنری مارتین هنوز در دو جهان مختلف می‌زیست و آرزو داشت فرصتی برای تعمق بیشتر در گوشه خلوت بدست آورد. خودش در این باره می‌نویسد: «وعده داده بودم همراه... به گردش روم و این کار در زمانی که بیش از هر وقتی به مصاحبت و راز و نیاز با خدا نیازمند بودم مرا سخت می‌آزرد.» فرصتی که هنری در انتظارش بود در تعطیلات تابستان آن سال فرا رسید و او هنگامی به تنهایی برای کوه‌پیمایی به ایالت ویلز و از آنجا به ترورو رهسپار گشت، تصمیم نهایی خود را گرفت.

چون خانه خود را با خانواده پرجمعیت برادر ناتنی بزرگش انباشته یافت، نزد خواهرش لائورا^۲ که با اسقف وودبری^۳ زناشویی کرده بود و در میان درختان کهنسال دهکده دلگشایی در کنار رود می‌زیست، رهسپار گشت. خود وی خاطراتش را از این دهکده الهام‌بخش چنین بیان می‌کند: «یکی از شیرین‌ترین لحظات عمر را در اینجا بسر آوردم. سکوت و آرامشی عمیق که این دهکده را در خود فرو برده بود انسان را به راز و نیاز با خداوند وامی‌داشت... چون کتاب دیگری همراه نداشتم، خویشتن را منحصر با مطالعه کتاب مقدس سرگرم ساختم.» هنری بیش از همه در مطالب کتاب اشعیا تعمق می‌کرد و چون در پایان تابستان به کامبریج بازگشت تصمیم نهایی خود را گرفته و خویشتن را برای «دستگذاری»^۴ و اشتغال به خدمات دینی در مقام دستیار دکتر سیمپسون آماده ساخته بود. برای هنری دشوار بود تصمیم خود را با همقطاران در میان نهد. در دفترچه خاطراتش می‌نویسد: «شرم داشتم به... بگویم که تصمیم گرفته‌ام دستیار دکتر سیمپسون شوم، زیرا از تحقیر مردم هراسان بودم.» در مقام فارغ‌التحصیل کالج و دانشجوی دوره فوق لیسانس وی می‌بایست به سهم خویش در امتحان دانشجویان مبتدی شرکت جوید. با آنکه در توانایی خویش تردید داشت و در برابر همقطاران احساس حقارت می‌کرد، به خوبی و آسانی از عهده این کار برآمد و بدینسان توجه و ستایش اطرافیان را به خود جلب کرد. با وجود این به خواهرش نوشت: «بر آنم که تواضع و فروتنی پیشه سازم. ستایشی که از من میشود خارق‌العاده و خطرناک است.» برای فرا گرفتن فروتنی فرصت‌های فراوانی در دسترس وی بود، با این حال، هنری که اکنون خویشتن را شاگرد مسیح می‌شمرد، از سرگرمی‌های بسیاری که اشتغال به آنها برای جوان بالغی چون وی خطری در بر ندارد روی بر تافت. وقار و کناره‌گیری هنری از تفریحات جوانان همسالش موضوعی به دست دانشجویان بذله‌گو داد. خود وی می‌نویسد: «گروهی از دانشجویان با طرح سؤالاتی مرا بر آن داشتند که علیه سرگرمی‌ها و تفریحات شایع در میان مردم سخن گویم.»

از اینرو، وی چون شاعر یا قدیسی با بی‌اعتنایی از برابر دانشجویان می‌گذشت، ولی در همان حال از نیاز روحی بشر غافل نبود، چنانکه پس از کار و تلاش خسته‌کننده روز انجیل لوقا را با صدای بلند برای زن عامی و بیسواد سالخورده‌ای که رختخواب دانشجویان را مرتب می‌کرد می‌خواند. سلیقه تازه هنری در انتخاب کتاب روزی وی را به

St. John ۱

Laura ۲

Woodbury ۳

۴ دستگذاری که در کلیسای ایران برای کلمه Ordination معمول شده به مراسمی گفته می‌شود که هنگام انتصاب شخص به مقام روحانیت به عمل می‌آید.

خواندن داستان زندگی پرماجرای دیوید برینرد^۵ که پنجاه سال قبل از آن از خانواده‌ای در ایالت کانکتیکت^۶ امریکا برخاسته و برای اعلام پیام نجات‌بخش مسیح به میان سرخپوستان رفته بود، واداشت. هنری تجارب عرفانی «غیرقابل توصیف» فداکاری و جانبازی برینرد را در راه خدمت به سرخپوستانی که وی آنان را «گله دل‌بند کوچک من» می‌خواند، سرمشق زندگی خویش ساخت. دیوید برینرد پس از تن دادن به رنج‌ها و مشقات جانفرسا در سرزمین‌های دوردست و عقب افتاده شمال امریکا در سی دو سالگی جان سپرده و جامعه کوچکی از مسیحیان پرهیزکار و دیندار را چون ثمره تلاش‌های خویش به یادگار نهاده بود. پس از خواندن داستان زندگی برینرد، هنری نیز تصمیم گرفت که چون قهرمان این داستان «اخگری فروزان در خدمت به خداوند» شود. از اینرو، در دفترچه خاطرات هنری به فراوانی بنام برینرد برمی‌خوریم، «امروز داستان زندگی برینرد را خواندم. آرزوی من این است که چون او شوم، بر آنم که جهان را فراموش کنم و خویشتن را وقف تجلیل خداوند سازم.» «سرگذشت برینرد را خواندم. دل من برای این مرد بزرگوار می‌تپد و اندیشه دیدار وی در فردوس مرا به وجد می‌آورد. «مارتین تاکنون در راه فروتنی و از خود گذشتگی و سرسپردگی به مسیح پیشرفت شایان توجهی کرده بود، ولی آشنایی با سرگذشت برینرد اکنون وی را بر آن داشت که درباره آینده زندگی خویش تصمیم قاطع گیرد. سیمیون که مارتین را در روحانیت پرورانده بود، راهی برای خدمتگزاری به مارتین ارائه داد که از راهی که قهرمان وی پیموده بود ناهموارتر و ثمربخش‌تر بود.

پانزده سال قبل از آن سیمیون، چون جمعی از روحانیان انجیلی انگلستان، از گرانت^۷ رئیس شرکت هند شرقی در بنگال و کشیش ارشد شرکت، دیوید براون^۸ مقیم کلکته نامه‌ای دریافت داشته بود. مرگ اندوه‌زای دو دختر گرانت از بیماری آبله موجب گشته بود که وی از قماربازی و خوشگذرانی و پول‌دوستی چشم‌پوشد و با عواطفی خالی از شائبه و اغراض سیاسی مهر هندوستان و ساکنان آن را به دل گیرد. او دیوید براون را که تازه به هند رسیده بود با خود همفکر یافت و بر آن شد که با همکاری وی مردم هند را به سوی مسیح رهبری کند. به این منظور او و براون به مردان پارسا و دیندار کلیسا و دستگاه دولتی انگلستان نامه‌ای نوشتند و از آنان درخواست کردند چند تن مربی مسیحی برای خدمت به مردم هندوستان به بنگال اعزام دارند. در این نامه تأکید شده بود که این مربیان باید «مردانی شایسته، آزاد اندیش، فعال و زحمتکش و آماده خدمت باشند و به خاطر خدا و مردم هندوستان به هر سختی و مشقتی تن در دهند و از هر گونه آسایشی چشم‌پوشند.»

چنین پیشنهادی در آن روزگار ماجراجویانه بود. نامه گرانت هنگامی به دست اسقفان و مقامات دولتی رسید که انقلاب فرانسه ساکنان انگلستان را هراسان و مشوش ساخته بودند و مردم به هر گونه تازگی به دیده بدگمانی می‌نگریستند. از اینرو از پیشنهاد گرانت استقبال نشد. شرکت هند شرقی که علاوه بر بازرگانی با بنگال بر آن ایالت فرمانروایی می‌کرد، اکنون از حوادث اروپا دچار ترس و وحشت شده و در انتظار بر باد رفتن نقشه‌های ناپلئون برای دست‌اندازی به شبه جزیره هندوستان حزم و احتیاط پیشه ساخته بود. سران شرکت به کسانی که «قصد داشتند بنام مبشر» به هندوستان روند اجازه نمی‌داد با کشتی‌های آنان سفر کنند. گرانت چندی بعد با توجه به وضع زمان به دوستش دیوید براون نوشت که در حال حاضر راه منحصر به فرد برای پیش بردن خدمات مسیحی در هندوستان اعزام کشیشان رسمی برای کارمندان شرکت است که چون خود آنان دارای آرمان‌های بلندی باشند. نامه گرانت تنها معدودی از مردم انگلستان را به اندیشه نیازمندی ساکنان هندوستان انداخت و سیمیون یکی از آنان بود. مضمون نامه گرانت و همچنین داستان کارهای شگفت‌آور مسیونر پینه‌دوز فناپذیری بنام ویلیام کری^۹ که سیمیون گزارش‌های مرتب وی را از سرامپور، نزدیک کلکته، با علاقه‌مندی وافر می‌خواند، به گوش هنری رسیده بود.

اندرزهای سیمیون و خاطره خدمات جانبازانه برینرد در سراسر پاییز سال ۱۸۰۲ اندیشه هنری را به خود سرگرم داشته بود. پیش از آنکه میلاد مسیح در رسد، هنری به سیمیون اطلاع داد که تصمیم گرفته است برای ترویج مسیحیت به هندوستان رود، ولی چون در خود رغبتی به شبانی رسمی کارمندان شرکت هند شرقی نمی‌دید، خویشتن را برای اعزام به هندوستان در اختیار انجمن کوچکی نهاد که به همت تنی چند از دوستان روحانی و غیر روحانی سیمیون بنیانگذاری شده بود. این همان انجمنی است که چند سال بعد بنام «انجمن بشارت کلیسا» معروف گشت. تصمیم

Davia Brainerd^۵

Cunnecticut^۶

Grant^۷

David Brown^۸

William Carey^۹

هنری چون صدای انفجار بمب دوستان دنیادار و تحصیلکرده وی را تکان داد. در آن روزها به ندرت اتفاق می افتاد که کسی برای اشتغال به خدمات دینی به جهان خارج رود. از اینرو تصمیم جوان دانشمند و تحصیلکرده دانشگاه کامبریج برای عزیمت به سرزمینی دوردست و خدمت به ساکنان محروم و درمانده آن شگفت‌انگیز و برازنده مردم عامی و کج سلیقه می‌نمود. حتی انجمن نوبنیادی که هنری خویشتن را برای عزیمت به خارج در اختیار آن نهاده بود از دریافت تقاضای وی دچار بهت و حیرت گشت. سلی نیز به تصمیم برادرش روی خوشی نشان نداد، زیرا وی را «فاقد تجربه کافی و ریشه‌دار جهت اشتغال به خدمت بشارتی» در جهان غیر مسیحی می‌شمرد و گویی می‌پنداشت برادرش هنوز همان جوان ناپخته‌ای است که وی روزی برای اعتلای روح او دست‌نیز به درگاه خداوند برمی‌افراشت. هنری تا اندازه‌ای با خواهرش هم عقیده بود، چنانکه روزی بدو نوشت: «هرگاه بیاد می‌آورم که باید سراسر عمر را در میان مردم درمانده و نادان بسر آورم، طبع مغرور من دچار رنج و عذاب می‌شود»، ولی برای وی امکان نداشت از تصمیمی که گرفته بود عدول کند. از اینرو در صد برآمد با اعتیاد به سرما و گرسنگی خویشتن را برای زندگی در شرایطی که «مستلزم تلاش توانفرسا و انکار نفس بود» آماده سازد.

در همان هنگام به خواهرش نوشت: «دورنمای خدمتی که خویشتن را بدان سپرده‌ام چسان وحشت‌زا و کراهت‌آور است، ولی حتی اگر بدانم مرا قطعه قطعه خواهند کرد، از به جای آوردن آنچه خداوند از من خواستار است روی بر نخواهم تافت». در جای دیگری نوشت: «جان من برای پیمودن راه پرفراز و نشیب دویدن و دست و پنجه نرم کردن با مشکلات بیتابی می‌کند». مقدم بر هر کاری، هنری می‌بایست «دستگذاری» شود و به یاری سیمیون و با پشتکار ذاتی خویش مراحل را که به «دستگذاری» می‌انجامید با کامیابی پیمود. در اکتبر ۱۸۰۳، با درشکه یک نفری که کرایه کرده بود برای گذراندن آزمایشی نزد کشیش زبردست اسقف و متعاقب آن نیل به «دستگذاری» در کلیسای بزرگ شهر به سوی الی^{۱۰} راند تا آن روز در میان کسانی که برای «دستگیری» نامزد بودند دیده نشده بود که کسی به اندازه هنری در کتاب مقدس غور و تعمق کرده و به اندازه او به ناشایستگی خویش پی برده باشد. نوشت: «به چیزی جز سنگینی باری که به دوش گرفته‌ام نمی‌اندیشم». باری که هنری به دوش گرفته بود به راستی سنگین و توان‌فرسا بود. سیمیون دستیار تازه خود را به شبانی کلیسای کوچک روستایی نزدیک کامبریج گماشت و هنری چون آنکه خویشتن را «به جای شاگرد مدرسه» نهاده باشد، می‌کوشید روزهای یکشنبه انجیل مسیح را به ساده‌ترین زبانی که می‌توانست برای حاضران بیان کند، ولی سخنان وی «لحن دانشگاهی» داشت و خود او در پشت ممبر چون موجود جامد و بی‌روح می‌نمود. استشعار به اینکه ناچار است برای اولین بار در میان مردمی بسر برد که قدرت فکری‌شان از او بسیار پایین‌تر است هنری را رنج می‌داد. «س. به من گفت مطالبی که بر زبان می‌رانم بسی دشوارتر از میزان فهم مردم عادی است. این سخن مرا سخت می‌آزارد، زیرا بناست در میان مردم فقیر و عامی بسر برم و انجیل را به زبانی که برای آنان قابل فهم باشد بیان کنم». هنری در مقام کشیش یاری کلیسای «تثلیث» ناگزیر بود به اصرار سیمیون علاوه بر ایراد و عطف و خطابه به اعضای کلیسا نیز سرکشی کند و این برای جوان محبوب و گوشه‌گیری چون وی کاری بس دشوار بود.

خود وی به ضعف خویش اینگونه اعتراف می‌کند: «تمایل من مرا بر آن می‌دارد که در گوشه‌ای نشسته تحقیق و مطالعه کنم و جهان را به دست فنا و نیستی سپارم»، ولی احساس مسؤولیت اندک اندک وی را از جهان تنگ کتاب و مطالعه بیرون کشید. هنری در هماندم ناچار بود به کارهای دیگری نیز که تحصیل در کالج سینت جان وی را بدانها علاقمند ساخته بود اشتغال ورزد. از اینرو، این سال‌ها برای هنری آکنده از گرفتاری و مشغله بود. از آنجا که فرصت نداشت در خلوت با خداوندش راز و نیاز کند، رنج می‌برد و می‌گفت: «آشنایی من با خداوند و روحم بسیار ناچیز است. بر آنم که هرگاه چاره دیگری نباشد، چند ساعتی از خوابم بکاهم»، چون سیمیون که وی را به راه خدا رهبری کرده بود، در ایام روزه‌داری و مناجات فرائض دینی را بجای می‌آورد، ولی روزه‌داری حقیقی وی معلول تنگی وقت و سنخ تفکر دوستان تازه‌اش بود که دلبستگی به کارهای فکری و هنری را برای «طبع سرکش بشر» خطرناک و زیان‌بخش می‌شمردند. هنری گرچه به خاطر مردم از مظاهر زیبایی دل‌کند، ولی وقوف به راز آفرینش ارزش موسیقی، معماری، نقاشی، شعر و هر گونه مظهر زیبایی را نزد وی فزون‌تر ساخت. «منشا و آفریننده هر گونه زیبایی فکری را که مرا مفتون خود می‌ساخت می‌ستودم، خالق همه صحنه‌های دلکشی که خامه شاعر آنها را ترسیم می‌کند... از آن هنگام که خدا را شناختم... نقاشی، شعر و موسیقی آنچنان برایم دلپذیر گشته است که قبلا توانایی درک آن را نداشتم... دین ذهن مرا برای درک هر آنچه زیبا و متعال است آماده ساخته است.»

هنری زندگی خویش را در راه مسیح فدا ساخت، ولی آن را غنی تر و سرشارتر یافت. پس از کار فرساینده روز، مارتین خویشتن را با آموزش دستور زبان‌های شرقی، چون عربی، هندی، فارسی و بنگالی، سرگرم می‌ساخت. نخستین بار بود که زبان بنگالی با حروفی که تازه ساخته شده بود به چاپ می‌رسید. «با آگاهی به کندی ذهن و کم هوشی خود، دستور زبان هندی را بدست گرفتم تا وقتم بیهوده تلف نشود.» پس از آن هنری به آموختن شعر و ادبیات فارسی همت گماشت. در آغاز آن سال، گرفتاری مالی هنری را پریشان ساخت. به موجب گزارش‌های رسیده از کرنوال میراث پدرش برباد رفته بود و اکنون هنری می‌بایست هزینه زندگی خواهرش سلی را بپردازد. از آنجا که با مزد ناچیز میسیونری نمی‌توانست خواهرش را نگاه دارد، به دوستش سارجنت گفت: «گمان نمی‌کنم بتوانم به هندوستان بروم»، ولی دوستان وی راه دیگری بدو ارائه دادند. چارلز گرانت که اکنون در انگلستان بسر می‌برد جویای کشیشان همفکری بود که با دیوید براون در کلکته همکاری کنند. شرکت هند شرقی مزد کلانی به کشیشان خود می‌پرداخت. با وجود این، هنری در دفترچه خاطراتش نوشت: «ترجیح می‌دهم، چون خداوند و رسولان او با دست خالی برای اعلام انجیل به جهان خارج روم»، ولی چندی بعد سلی زناشویی کرد و هنری که اکنون می‌دید درآمدش برای اداره خود و همسرش کافی است متوجه دختر دلبندهش لیدیا^{۱۱} در کرنوال گشت.

«مرا نیکوست که مصیبت را دیدم، تا فرائض تو را بیاموز» (مزمور ۱۱۹ : ۷۱). در تابستان گذشته که هنری تعطیلات خود را نزد خانواده‌اش می‌گذرانید، گمان می‌کرد که این آخرین دیداری از کرنوال است. امکان اشتغال وی به شبانی شرکت هند شرقی هنوز پا در هوا بود، ولی هنری تصمیم راسخ داشت که از هر راهی شده مجالی برای خدمت به مسیحیت در جهان خارج بدست آورد. با این عزم برای وداع با خویشاوندان و دوستانش به ترورو رفت. در زمان ما که مسافرت آسان شده، برای بسیاری دشوار است درد و رنج جدایی از خانواده را در روزگاری که تلگرافی وجود نداشت، مسافران فاصله لندن تا کلکته را در شش ماه می‌پیمودند و نامه‌های پستی حتی دیرتر از این به مقصد می‌رسید، دریابند. از این گذشته، در آن روزگار که پزشکی نوین هنوز پای به عرصه هستی نهاده بود، میزان تلفات ناشی از بیماری وحشت‌زا و طول متوسط عمر بسیار کوتاه بود. وداع هنری با دوستان و بستگان بی‌شمارش به طول انجامید. سلی از اینکه اکنون برادرش «دستگذاری» شده بود و می‌توانست در عیادت بیماران و کسان مشرف به مرگ وی را همراهی کند خشنود بود.

هنری «میل داشت در موطنش به مسیح شهادت دهد»، ولی روحانیان ترورو که از گرایش وی به متدیسم اکراه داشتند از او برای سخنرانی حتی در کلیسایی که هنری در آن تعمید گرفته بود دعوتی به عمل نیاوردند یکی از آنان هنری را «دیوانه خرفت و فریب خورده» خواند، ولی در آن میان دو کلیسای روستایی درهای خود را به روی وی گشودند. یکی از این کلیساها متعلق به داماد خود وی بود و دیگری در مارازیون^۱ مشرف به «خلیج کوه»^۲ که هنری شیرین‌ترین ایام کودکی خویش را با عموزاده اش تام هیچنز^۳ در نزدیکی آن سپری ساخته بود، قرار داشت. تام اکنون با اما^۴، دختر یکی از خانواده‌های سرشناس گرنفل^۵ زناشویی کرده بود. هنری در نخستین هفته اقامتش در مارازیون دریافت که دیوانه‌وار به لیدیا، خواهر جوان اما، دل باخته است. هنری و لیدیا از همان روزی که هنری خردسال با عموزاده‌هایش و دوستان فراوانش درمی‌آمیخت و با آنان به سواری یا گردش می‌رفت یکدیگر را می‌شناختند و این آشنایی پس از زناشویی اما با عموزاده هنری و با توقف به کامیابی‌های درخشان مارتین در دانشگاه کامبریج فزون‌تر گشت. لیدیا نیز چون هنری به خدمات دینی علاقه‌مند بود.

وی که اکنون سی سال از عمرش را پشت سر نهاده بود، از عشق و نامزدی نافرجام خویش در گوشه خانه رنج می‌برد و می‌کوشید با نوشتن خاطرات مالیخولیایی معصومانه و دردناکش که وی را در عالم خیال به نامزد پیشینش می‌پیوست آتش احساسات خویش را فرو نشانند. مادر سخت و متحکم وی که به تمایلات «متدیستس» دخترش پی برده بود، وی را از حضور در محفل متدیست‌ها که به دیده وی «دریچه دوزخ» بود، بازمی‌داشت. پس از مجلس کلیسایی در دهکده کوچک ولی پر ازدحام مارازیون، مارتین نوشت: «از نومیدی و دلشکستگی سخت رنج می‌برم. پس از صرف چای با دوشیزه لیدیا گرنفل را نزد خود خواندم ... ولی او نیامد. آنگاه دریافتم که دیوانه‌وار به او دل باخته‌ام.» دل‌باختگی به لیدیا مدتی هنری را سخت آشفته خاطر ساخت. او از مردانی نبود که همه چیز را سرسری می‌گیرند و از سویی نیز از آن بیمناک بود که مبادا زناشویی با لیدیا وی را از به انجام رساندن مأموریتی که خدا بدو سپرده بود باز دار. وی که هنوز سرگذشت دردناک دیوید برینرد را به یاد داشت، می‌دانست که اشتغال به خدمت مسیح در جهان غیرمسیحی مستلزم تن دادن به چه مشغلات و محرومیت‌های جانفرسایی است. میندیشید که آیا سزاوار است لیدیا را در مشقات آینده خویش سهیم سازد؟ چگونه موافقت مادر سرسخت وی را برای زناشویی با دخترش جلب کند! آیا بهتر نیست که اندیشه عزیمت به هندوستان را از سر براند و در گوشه آرام دهکده‌ای به خدمت کلیسا پردازد. یا کار دیگری که درخور تحصیلات و شأن اجتماعی وی باشد پیشه سازد؟ در دفتر خاطراتش نوشت: «تعارض این دل‌باختگی با عزم من دایر به خدمت خدا در سرزمینی دوردست کمترین تشویشی در اندیشه من پدید نیاورد. برای اینکه خویشتن را از این بن‌بست نجات دهم، هر شب را یک ساعت و نیم با راز و نیاز با خداوند سپری می‌ساختم.»

Marazion ۱

Mounts Bay ۲

Tom Hitchens ۳

Emma ۴

Grenfell ۵

لیدیا که هنوز عشق بد فرجام گذشته‌اش را به کلی از دل نرانده بود، در بادی امر عشق برادر هوشمند شوهر خواهرش را جدی نگرفت، گرچه عواطف پاک هنری برای دختری که در عشق سرخورده و تشنه محبت بود شیرین و دلپذیر بود. فردای آن روز که تمایل هنری به خدمتگزاری مسیح به اوج شدت رسیده بود، بر اسبی سوار شده مارازیون را پشت سر نهاد، ولی یک ماه دیگر در کرنوال ماند. گاهی برای دیدن لیدیا و خواندن کتاب دینی با وی به نواحی کوهستانی می‌شتافت و گاهی خویشتن را در کنار دریا با خواندن کتاب «تقلیدی از مسیح»، اثر تاماس کمپس^۶ سرگرم می‌ساخت و با مطالعه این کتاب عزم وی دایر به سرسپردگی به خداوند راسخ‌تر می‌گشت. در یک روز فراموش نشدنی که نسیم جان‌بخش دریا کرانه‌های غربی انگلستان را نوازش می‌داد، هنری و لیدیا برای مطالعه کتاب مقدس و خواندن دعا با زن و مرد سالخورده‌ای که در کلبه‌ای می‌زیستند به کوهی رهسپار شدند. از این سفر کوتاه هنری در دفتر خاطراتش چنین یاد می‌کند: «محفل کوچکی در زیر درختان برپا داشتیم. او از امور خدایی سخن به میان آورد. سپس من مزمور ۸۴ را خواندم... بازگشت ما به سوی خانه شیرین و دل‌انگیز بود.» شامگاه آن روز، هنری با دل آکنده از عشق و عاطفه توصیف‌ناپذیری به خاطر خدمت به خداوند از لیدیا جدا شد. «با دلی آکنده از سوز و گداز که می‌دانستم سرانجام تار و پود مرا در آتش خود خواهد سوخت، از لیدیا، شاید برای همیشه، جدا شدم.» در بازگشت به کامبریج، از اما، خواهر لیدیا، خبری دریافت حاکی از اینکه مهر و محبت وی بی‌جواب نمانده است. هنری از دریافت این خبر به همان اندازه که خرسند شد گرفتار غم و اندوه گشت، چون برای گذراندن آخرین ماه‌های خدمتش در انگلستان نزد دکتر سیمیون بازگشت، به زودی خاطرات تلخ و شیرین سفرش را به کرنوال از یاد برد.

وی که اکنون داستان عشق و دل‌باختگی خود را پایان یافته تلقی می‌کرد، نوشت: «عشق من به لیدیای دل‌بندم و مسؤولیتی که خداوند به دوشم نهاده مرا به دو سوی مخالف می‌کشاند، ولی یقین دارم که خداوند هنوز از من دست‌نرفته است»، ولی عشق پاک و ریشه‌دار به این آسانی از دل نمی‌رود. هنری چون دریافت که هنوز امکان دارد شرکت هند شرقی وی را برای همکاری با دیوید براون با حرارت به هندوستان بفرستد، خویشتن را برای خدمت در آن سرزمین به عنوان کشیش شرکت نامبرده اقتناع کرد. اندکی بعد به لندن رفت، با گروهی از برجسته‌ترین رهبران دینی و مصلحین روزگار خویش آشنا شد، نقاط «تماشایی» شهر لندن را دید و سرانجام در محل کار پرشکوه و با ابهت چارلز گرانت، رئیس شرکت هند شرقی، به حضور وی رسید. شرکت هند شرقی وی را برای اشتغال به کار شبانی کارمندان خود در هندوستان استخدام کرد و هنری در سفر بعدی خود به لندن در کلیسای سلطنتی سینت جیمز^۷ بار دگر «دستگذاری» شد. شرکت هند شرقی نامه‌ای بدو ارائه داد که در آن دیوید گرانت نوشته بود: «بگذارید وی بیدرنگ زناشویی کند و به هندوستان آید.» وصول این نامه هنری را بار دگر با مسأله‌ای مواجه ساخت که مدت‌ها وی را رنج می‌داد. درباره ازدواج با دوستانش مشاوره کرد و پیرامونیان مقدسش با زناشویی وی مخالفت ورزیدند. آقای سیمیون که خود زناشویی نکرده بود ضرورت تجرد را به من گوشزد کرد. ... آقای سیسیل (که هنری اکنون در لندن دستیار وی بود) به من گفت عزیمت مرد مجرد به خارج دیوانگی است و زیرا زن با همدردی تشفی‌بخش خویش آلام ناملایمات زندگی را از ذهن او می‌زداید. دل آکنده از مهر و عاطفه هنری در پی لیدیای دل‌بندش بود، چنانکه نوشت: «جز او به کسی نمی‌اندیشم. گاهی غم و اندوه قلب مرا سخت می‌فشرد و زمانی وجد و سرور مرا از خود بیخود می‌ساخت. چنین است کشمکش که مدت‌ها مرا گرفتار ساخته بود.» سرانجام هنگام آن رسید که با دانشجویان کامبریج و دوستانش وداع گوید.

آخرین وعظ خود را به عنوان تودیع در مجلس بامداد یکشنبه «نخل» در کلیسای روستایی و شامگاه همان روز در کلیسای «تثلیث» ایراد کرد. می‌نویسد: «برای موعظه‌ای که قرار بود در مجلس شامگاه ایراد کنم، دعای بسیار کردم.» در آن روزگار معمول نبود که جمعیت هنگامی که واعظ در پایان مجلس کلیسا را ترک می‌گفت از جا برخیزند، ولی پس از پایان موعظه هنری، هنگامی که وی کلیسا را ترک می‌گفت، همه حاضران که زانو زده بودند، چون یک تن از جای برخاسته بر او خیره شدند. کشتی‌هایی که قرار بود در ماه ژوئیه ۱۸۰۵ انگلستان را به سوی هندوستان ترک گویند در بندر پرتسموف^۸ لنگر انداخته بودند، ولی مارتین هنوز درگیر و دار اندیشه زناشویی بود. سرانجام دوستانی که با زناشویی مخالف بودند پیروز شدند و هنری پس از فرستادن هدایایی به عنوان یادگاری برای اما و لیدیا برای

^۶ Thomas a Kempis « ۱۳۷۹ - ۱۴۷۱ » راهب آلمانی است که نگارش کتاب معروف تقلیدی از مسیح از آنجا که نام وی بر روی متن رسمی لاتین آن دیده می‌شود، بدو نسبت داده شده. ولی محققان را عقیده بر این است که کتاب نامبرده را خروته Groote، مصلح کاتولیک هلندی، نوشته و کمپیس آن را تنظیم و استنتاج کرده است.

St. James V

Portsmouth ^۸

عزیمت به هندوستان به پرتسموف شتافت. بسیاری از دوستان هنری، از جمله سارجنت که اکنون زناشویی کرده بود، برای بدرقه وی در بندر گرد آمده بودند. حتی دکتر سیمیون با توده‌ای از کتاب مقدس برای توزیع در میان مسافران کشتی و با کتاب قطوری به وزن یازده پوند برای اهدا به خود هنری در بندر حضور داشت و از طرف دانشجویان کامبریج پیامی همراه آورده بود حاکی از اینکه آنها تصمیم گرفته‌اند همه سال روز خروج هنری را از انگلستان به روزه‌داری و مناجات اجتماعی اختصاص دهند، ولی هنری چندی بعد به سیمیون نوشت: «بامداد روز پس از حرکت از انگلستان، چون چشم گشودم کشتی در دریای مانس در حرکت بود. در این هنگام، چون کسی که همه کسان خود را در جهان از دست داده باشد، درد و اندوه شدیدی مرا فرا گرفت.» درد و اندوه وی پس از آنکه دریافت کشتی‌ها فرمانی دریافت داشته‌اند تا در بندر فالموت^۹ که نزدیک موطن او ترورو بود و بیش از بیست میل از خانه لیدیا فاصله نداشت، لنگر اندازد، طبعاً باید به اوج شدت رسیده باشد. آیا خداوند بدین وسیله نخواست است موجبی برای زناشویی وی با لیدیا فراهم سازد؟ انگلستان هر آن در انتظار یورش ناوگان ناپلئون بود و هنری دریافت که کشتی‌ها تا دریافت ثانوی در بندر فالموت توقف خواهند کرد.

از اینروی، با استفاده از فرصت بر درشکه‌ای سوار شده از راه‌هایی که یک سال آنها را ندیده بود گذشت تا عشق خود را به لیدیا بازگوید. هنری داستان این دیدار را چنین نقل می‌کند: «هنگامی به خانه لیدیا رسیدم که موقع صرف صبحانه بود. سپس با هم به گردش رفتیم ... از آنجا که به صلاحیت زناشویی خویش هنگام عزیمت به دیار بیگانه و از واکنش لیدیا اطمینان نداشتم مهر و عاطفه خویش را با تردید و دودلی بدو گوشزد کردم، ولی او به جای بیان احساسات خویش، به من پاسخ داد که حتی اگر موانع دیگری در میان نبود، تنگی وقت مانع زناشویی ما می‌بود.» پس از آن یکی دو بار دیگر هنری و لیدیا یکدیگر را ملاقات کردند و سرانجام با شتابزدگی از هم جدا شدند. قرار بود هنری بعد از ظهر بار دگر با لیدیا به گردش رود و فردای آن روز در کلیسایی سخن راند، ولی هنگامی که سرگرم خواندن نامه‌ایی برای لیدیا و مادرش بود، مردی با شتاب خویشان را به آستانه در رسانیده گفت که به کشتی‌ها فرمان حرکت داده شده است. برای بردن او به بندر اسبی در پشت در خانه آماده بود به گفته هنری، این پیشامد چنان برق آسا بود که لیدیا را تکان داد و او برای اینکه هنگام جدایی لحظه‌ای با هم باشیم از خانه بیرون آمد ... در لحظه‌ای که از هم جدا می‌شدیم، لیدیا دریافت که به من بی‌علاقه نیست.»

ولی بدو گفت بهتر است در سفری که در پیش دارد آزادتر و سبک‌بال‌تر باشد. هنری با تشویش و با دلی که بارقه امید برای نخستین بار بر آن تابیده بود بر اسب سوار شده به سوی بندر تاخت و چون دریافت که کشتی حامل او پس از آنکه کشتی‌های دیگر بندر را ترک گفته اند بر اثر تصادفی از حرکت بازمانده است، آن را به فال نیک گرفت. بامداد فردا که هنری پس از یک سفر دریایی خسته‌کننده سر از خواب برداشت، دید که کشتی‌ها آخرین دماغه کرنوال را که وی از هر گوشه آن خاطره فراموش نشدنی همراه داشت پشت سر مینهد روز یکشنبه بود. هنری مجلس پرستشی بر سکان کشتی را برپا داشت و پس از آنکه آیه «ولی اکنون آنها در پی وطن نیکوتر یعنی وطن آسمانی‌اند» را از رساله عبرانیان خواند، از فراز ملوانان و سربازانی که آنها نیز چون وی دل دردناکی همراه داشتند بر برج کلیسایی که قرار بود وی همان روز در آن سخن راند و بر درخت کهنسالی که خانه گرنفل را در بر گرفته بودند نظر افکند. هنری هیجانی را که در این هنگام بدو دست داده بود، بدینسان شرح می‌دهد: «به سختی می‌توانستم اشکهایم را پنهان سازم. تا پس از صرف چای با دوربینم پیوسته نگران سرزمینی بودم که مهر آن تا اعماق قلبم ریشه دوانده بود» (باید به یاد داشت که کشتی‌ها در آن روز کندتر از روزگار ما حرکت می‌کردند). «در آن لحظات دردناک با طلب شفاعت برای همه دوستانم در سراسر انگلستان خویشان را تشفی می‌دادم.»

«خداوند را همیشه پیش روی خود می‌دارم، چونکه به دست راست من است جنبش نخواهم خورد، از اینرو، دلم شادی می‌کند و جلالم به وجد می‌آید» (مزمور ۱۶ : ۸ و ۹). در تابستان که هنری عازم رفتن به هندوستان بود، در سراسر کرانه‌های انگلستان دکل‌هایی برپا ساخته بودند تا نگهبانان مردم را از یورش احتمالی ناوگان ناپلئون آگاه سازند. کاروان کشتی‌هایی که هنری مارتین با آن سفر می‌کرد مرکب بود از کشتی‌های بازرگانی شرکت هند شرقی، یک کشتی حامل مجرمینی که به استرالیا تبعید می‌شدند و پنجاه کشتی دیگر که پنج هزار سرباز را با چند مرد جنگاور نگهبان به مقصد نامعلومی می‌بردند. این کاروان یک بار دیگر برای مقابله با یورش ناگهانی ناپلئون در ایرلند لنگر انداخت و این به هنری فرصتی داد که از دوستانش در انگلستان نامه‌هایی دریافت کند. یکی از این نامه‌ها که از خواهر لیدیا رسیده بود بار دیگر هنری را سخت نومید و افسرده ساخت، اما در نامه‌اش نوشته بود که خواهر وی پس از به هم خوردن نامزدی گذشته خود تمایلی به نامزدی مجدد ندارد و از این گذشته، مادرش با زناشویی لیدیا با مردی که قصد دارد در دیار بیگانه دوردست بسر برد و چون خود لیدیا دارای تمایلات متدیستی است مخالفت می‌ورزد. دور نیست که مخالفت مادر لیدیا تا اندازه‌ای از اینجا سرچشمه می‌گرفت که می‌دانست هنری نیز چون دو خواهرش که بیماری سل آنان را از پای در آورد دارای زمینه مساعدی برای ابتلا به این بیماری است. با وصول این نامه امید هنری به نامزدی با لیدیا و حتی امکان مکاتبه با وی یکباره بر باد رفت. آخرین نامه هنری به اما حاکی از وفاداری تزلزل‌ناپذیر وی به لیدیا و در عین حال آرامشی است که کمتر بدو دست می‌داد ... به اما نوشت: «تا روزی که این مانع از پیش پای ما برداشته نشده، از راهی که پیش گرفته‌ام باز نخواهم گشت. خداوند به من آموخته است که بیش از همه به مسیح دل بندم و در پی او باشم.» سرانجام در ماه اوت ۱۸۰۵، کاروان عظیم مرکب از صد و پنجاه کشتی که همه گونه مسافر را از سربازان و همسران آنها گرفته تا ماموران دولتی و سران شرکت هند شرقی با خود می‌برد در برابر دیدگان تماشاگرانی که در بندر گرد آمده بودند ایرلند را ترک گفت.

کشتی حامل هنری از همه سنگین‌تر و کندروتر بود و تنها هنگامی که کاروان در بندری لنگر مینداخت هنری می‌توانست کشتی‌های دیگر را ببیند و چون تنها کشیشی بود که با این کاروان سفر می‌کرد، کودکانی را که با قایق‌های کوچک نزد وی می‌آوردند تعمیر دهد. پس از ترک جزایر بریتانیا، کشتی‌ها گرفتار امواج سهمگین اقیانوس شدند و هنگامی که کشتی کوچک هنری بر روی امواج خروشان دریا می‌غلطید ناراحتی شدیدی بدو دست داد. هنری چون تاب تحمل هوای متعفن درون کشتی، محفظه‌های تنگ و مسدود و سخنان ناپاک ملوانان و مسافران را نداشت. با آنکه بیمار بود به عرشه کشتی پناه برد، ولی در اینجا هم «فریادها و دشنام‌های سربازان به یکدیگر و صدای شیپور و دهل آنها که آبی قطع نمی‌شد» آرامش را از او سلب کرده بود. هنری اکنون چون کودکان برای خانه و موطنش بیتابی می‌کرد و بیماری دریا وی را تب‌دار و ناتوان ساخته بود، ولی وی به یاری ایمانش با دشواری‌هایی که روزگار وی را سیاه ساخته بود درافتاد. مینویسد: «یک بار دیگر با مشکلات در افتادم و تصمیم گرفتم به یاری خدا بر خواهش‌های نفس چیره شوم و زندگی خویش را به خدمت مسیح سپارم. بامداد فردا، چون شیر خشمگینی که به دام افتاده و نومیدانه برای رهایی خویش تلاش می‌کند، به مسیح روی آوردم و از او خواستم احساسات و تمایلات مرا دگرگون سازد.» دو روز بعد هنری آرامشی را که در پی آن بود بازیافت، ولی این آرامش به جای آنکه معلول کاهش آلام باشد ناشی از چیرگی وی بر مشکلات و افزایش تاب و توان وی در برابر ناملايمات زندگی بود.

چندی بعد به لیدیا نوشت: «برای همیشه از تو دل کنده‌ام» ... «سرانجام خداوند به یاری بنده خود شتافت ... گرچه زمان و مکان مرا دور افکنده بود، احساس می‌کردم که خداوند در کنار من است.» مسافران کشتی اندک اندک از ازدحام جمعیت، غذای نامطبوع و زندگی یکنواخت که از مختصات سفر دریایی در آن روزگار بود به تنگ آمدند. مسافران هرزه ساکن طبقه زیرین کشتی و همچنین افسران ارتش و سران شرکت هند شرقی که در اتاق ناهارخوری طبقه بالا در کنار هنری می‌نشستند نخست به این روحانی محبوب و دانشمندنا بی‌مهری می‌کردند و هنری با آنکه اتاق ناهارخوری را دوست می‌داشت از آمیزش با پیرامونیان خویش که از نظر علایق و شیوه زندگی با خود وی یکسان نبودند دوری می‌جست. همقطاران هنری در دانشگاه کامبریج با آنکه وی را به خاطر پارسایی و تمایلات متدیستی‌اش استهزا می‌کردند و با پیوستن او به جرگه روحانیان مخالفت می‌ورزیدند، به زبان خود او سخن

می گفتند و دارای سوابق فکری مشترکی با وی بودند. دوری از دوستان همفکر هنری را بر آن داشت که بار دیگر از مسیح یاری جوید و بدینسان خویشتن را برای زندگی در شرایط نامطلوبی که در پیش داشت آماده سازد. در این هنگام نوشت: «اکنون که دوستان و موطنم را برای همیشه پشت سر نهاده‌ام، هیچ عاملی قادر نیست مرا از مصاحبت با استادم، از به فراموشی سپردن جهان و از همراهی با مسیح در کنار گل‌هایی که رایحه فردوس از آنها به مشام می‌رسد بازدارد.» هنوز دیر زمانی از حرکت کشتی نمی‌گذشت که هنری مهر مسافران را به دل گرفت و به خدمت آنان همت گماشت. اکنون با میل و رغبت در میان مسافران تندخوی و زنان و فرزندان آنها که در طبقه زیرین کشتی جای داشتند می‌گشت، از بیماران عیادت می‌کرد و بعد از ظهرها کتاب «سیاحت مسیحی» را در میان غوغای مسافران برای گروه کوچکی از همسفرانش می‌خواند.

بی‌گمان هنوز بسیاری از مسافران کشتی بدو بی‌مهری می‌کردند و ناسزا می‌گفتند، ولی این ناسزاگویی‌ها وی را از خدمت به مسیح رویگردان نمی‌ساخت. می‌نویسد: «روزی در طبقه زیرین کشتی به گروهی از مسافران و سربازان برخوردیم که با هم مرافعه می‌کردند، به سربازی که خود را برای حمله آماده می‌ساخت نزدیک شدم.» بیدرنگ غوغا خوابید، شاید از آنروی که مسافران از دیدن کشیشی در میان خویش دچار بهت و حیرت گشته بودند، زیرا در آن روزگار معمول نبود که روحانیان به میان چنین مردمی درآیند. اندکی بعد هنری گروهی از مسافران را برای خواندن سرودهای دینی گرد آورد. سرودهای دلنشین چارلز وسلی که با صدای بم و گرم هنری درآمیخته بود غریو کشتی و خروش باد و دریا را در خود فرو می‌برد. افسران جوان که می‌پنداشتند اینگونه سرگرمی‌ها «لیاقت سربازی را از مردان بازمی‌ستاند» از اقدام هنری دلخوش نبودند.

ولی افسران ارشد بر او خرده نمی‌گرفتند و ریشخندکنان می‌گفتند که هنری با اینگونه کارها نمی‌تواند اخلاق و روحیه ارتش را متزلزل کند! مارتین بر آن بود که بیش از این به دل مردم راه جوید و برای وصول به این آرزو میکوشید فاصله فکری را که تحصیلاتش در بین او و مردم عامی پدید آورده بود از میان بردارد. خود وی نوشت: «بر آنم که آنچه را ... خوانده و آموخته‌ام از یاد برم ... در من توانایی آن نیست که کارها را پیش برم. آراستگی فکری من نمی‌گذارد برای نجات روح مردم بکوشم.» معمولاً دوتا سه هزار تن در مجلسی که وی روزهای یکشنبه بر عرشه کشتی برپا می‌داشت گرد می‌آمدند، ولی همه آنان به سخنان وی توجه نداشتند. گروهی بدو گوشزد می‌کردند که سخنانش برای جوانان ناپخته ثقیل و دشوار است. جمعی دیگر از مسافران با اشاره به مواعظ وی می‌گفتند که «آقای مارتین هر یکشنبه دریچه دوزخ را به روی ما می‌گشاید» هنری برای آنکه گفتارهای خویش را نافذتر و مؤثرتر سازد هرگز سخنی از ضرورت «برائت از گناه، پرهیزگاری و داوری روز واپسین» بر زبان نمی‌راند، بلکه می‌کوشید محبت خدا را آنچنان که در انجیل نمایان شده به حاضران باز گوید. با وجود این، هضم سخنان وی برای مردم ساده‌ای که حوصله تعمق در مسایل پرمغز را نداشتند دشوار بود. افسران ارتش که برپای منبر می‌نشستند با بی‌پروایی انزجار خویش را از سخنان وی آشکار می‌ساختند. آنها عمداً در پشت سر هنری جای می‌گرفتند تا هرگاه سخنان او خوشایند نباشد برخاسته مجلس را ترک گویند. یکی از آنان روزی «در خلال سخنرانی هنری با بی‌پروایی خویشتن را به اطعام قازها سرگرم داشت» به گوش هنری می‌رساندند که وی مردی دانشمند و فرزانه است، ولی خطیبی توانا نیست. این سخنان هنری را به این اندیشه فرو برد که «هرگاه خویشتن را اصلاح نکند، نخواهد توانست انجیل مسیح را به صورت مؤثر و سودمندی به مردم هندوستان اعلام دارد.» هنری به زودی این اندیشه را از سر براند، زیرا دو تن از سران دسته‌های مخالف بدو گوشزد کردند که «هنری آنان را با فضیلت دینداری آشنا ساخته است».

هنری می‌دانست که چگونه به دل مردم راه جوید وی به بیماران که در بیغوله‌های تاریک و متعفن طبقه تحتانی کشتی بر گهواره‌های خویش افتاده بودند و کسی به اندیشه آنان نبود، پیوسته سر می‌زد و برای آنان آب و اندکی شراب می‌آورد. گاهی مردانی که گرفتار غم و اندوه و دلشکستگی بودند یا بار گناه بر دوششان سنگینی می‌کرد، دردهای خویش را با او در میان می‌نهادند یا یادداشتی در مشت وی می‌گذاشتند که در آن تقاضا شده بود پیرامون گرفتاری‌های آنها سخن گوید. هنری با آنکه از گناه به شدت اکراه داشت، از گناهکاران هرگز دوری نمی‌جست، چنانکه نوشت: «هرگاه که در می‌فتم کسی سوگند یاد می‌کند بی‌درنگ به یاری وی می‌شتافتم.» یکی از کامیابی‌های چشمگیر هنری در کشتی این بود که سر ملوان را چنان مجذوب و شیفته خود ساخت که وی بخاطر از سوگند دست شست و از دوستان و حامیان صدیق هنری گشت. گروهی دیگر از سرنشینان کشتی جرأت یافتند که با نادیده گرفتن شماتت دوستان و اطرافیان‌شان برای خواندن «اعترافات آگستین مقدس» و نامه‌های دیوید برینرد به حجره پر از

کتاب وی درآیند. در حجره وی کتاب‌های دستور زبان هندوستانی، پرتغالی، فرانسه، بنگالی، فارسی و عربی بر روی هم انباشته بود. از آنجا که گمان می‌کرد زبان گرامری هندوستانی برای بیان پیام زنده کتاب عهد جدید که وی در صدد بود آن را ترجمه کند بیش از اندازه عالمانه است. تصمیم گرفت از ملوانان هند شرقی یاری جوید. افسران ارتش که می‌دیدند هنری هر چند یک بار تنی چند از آنان را برای تصحیح جملاتش به حجره خود می‌برد گمان می‌کردند او دیوانه شده است. کشتی حامل هنری پس از هفته‌ها راه پیمایی در اقیانوس اطلس از خط استوا گذشت و سرانجام به ساحل برزیل رسید. مارتین در کرانه برزیل از کشتی پیاده شد و دو هفته از شیرین‌ترین ایام عمرش را در این سرزمین بسر آورد. وی روحانیون کلیسای کاتولیک رومی را یافت و با آنان به مباحثه حاد ولی دوستانه پرداخت. با یک خانواده پرتغالی نیز که وی را در میان درختان پرتغال سرگردان یافته و شیفته رفتار دل‌پسند وی شده بودند دوست گشت. اینان هنری را به خانه خود بردند و او را چون کسی که به همه علوم احاطه دارد و به زبان‌های فارسی، عربی و یونانی آشناست به دوستان خود شناساندند.

گرچه هنری کسی نبود که در بند نام و شهرت باشد، ولی پس از تحقیر افسران و سران شرکت هند شرقی در کشتی محبت گرم و ستایش فراوان این خانواده چون مرهمی آلام وی را تسکین داد. هنری از روی مزاح نامه‌ای از برزیل به مادر لیلیا فرستاد و در آن نوشت: «آیا او اکنون از آن دور از من یاد می‌کند.» با فرا رسیدن هنگام حرکت کشتی، مسافران بار دیگر به درون حجره‌های تنگ و خفقان‌آور خود خزیدند. در اینجا اعلام شد که سربازان برای پس گرفتن مستعمره انگلیس از دست فرانسویان عازم آفریقای جنوبی‌اند. اعلام مقصد کشتی‌ها مسافران هند شرقی را خشنود ساخت، زیرا آفریقای جنوبی در نیمه راه اروپا به هندوستان قرار داشت، چون کشتی‌ها مجدداً در پهنای اقیانوس اطلس به حرکت آمدند، قحطی آب و خوراک بار دگر به مسافران روی آورد و بسیاری از مسافران بیمار شدند. یادداشت‌های هنری در این هنگام نمودار مصائب بیماران، فقدان پزشک و دارو و خوراک کافی در کشتی است. خود هنری با آنکه از بیماری اسهال رنج می‌برد، سراسر روز را سرگرم کار و تلاش بود. «بازدید و پرستاری بیماران طبقه بالا مجالی برای خدمت به مسافران طبقه زیر عرشه نگذارده است... وضع بیماران اندوه‌زاست... تاب تحمل این وضع را نداشتم، تا آنکه سرکه خوشبو به دستم رسید.» هنوز کشتی به بندر کاپ نرسیده بود که ملوان آن در گذشت و جسد وی در میان غریو شلیک توپ‌های کشتی به دست امواج اقیانوس سپرده شد. هنری که نماز تدفین را خواند. وضع سرنشینان کشتی را در این هنگام بسان وحشت‌زایی در یادداشت‌هایش ترسیم کرده است. در ژانویه ۱۸۰۶، کوه‌های کاپ از فاصله هشتاد میلی نمایان گشت و در میان تازه سربازانی که برای نخستین بار در عمرشان عازم میدان کارزار بودند شور و هیجان آمیخته به نگرانی پدید آورد. پس از آنکه کشتی در خلیج تیبیل^۱ لنگر انداخت و سربازان برای حمله در ساحل پیاده شدند، هنری با دلی افسرده بر عرشه کشتی در کنار پیرزن غمزده‌ای نشست و دعا می‌خواند، ولی چون دریافت که گروهی از سربازان به شدت زخمی شده اند و بر روی شن‌های سوزان افتاده‌اند، طاقت نیاورد و از کشتی پیاده شده به میدان کارزار شتافت تا از سربازان مجروح دیدن کند.

با نقل آیاتی از انجیل آنان را تسلی و امیدواری دهد و تا جایی که از دستش ساخته است به آنان یاری کند. تماشای صحنه دردناک میدان کارزار وی را چنان برآشفته که در دفترچه یادداشت‌هایش نوشت: «کاش مردان خودخواه و جاه‌طلبی که در انگلستان نشسته‌اند شاهد جان‌کندن این جوانان بودند» و سپس درباره جنگ عقیده‌ای ابراز می‌کند که در آن روزگار کاملاً تازگی داشت: «با آنکه از پایان یافتن جنگ خشنود بودم، از مشاهده اینکه دشمن مغلوب ناگزیر است دژها و شهرها و همه چیز خود را به فاتحان تسلیم کند رنج می‌بردم. از غرور ظالمانه‌ای که فاتحان را وامیدارد اینسان با دشمن مغلوب رفتار کنند اکراه دارم... من ترجیح می‌دهم به جای آنکه کسی را لگدمال کنم، خودم در زیر لگد جان سپارم.» مارتین روزی را در کنار دریا بسر برد و پس از ماه‌ها محرومیت توانست از نان و میوه تازه استفاده کند. سرانجام به گروهی از میسیونرهای هلندی برخورد که دارای آمال و مقاصدی چون خود وی بودند. یکی از آنان میسیونر سالخورده قهرمانی بنام دکتر واندر کامپ^۲ بود که هنری به تأثیر گزارش‌های وی از تحصیل و زندگی آسوده در کامبریج چشم پوشیده و مصائب زندگی و خدمت در دیار بیگانه را بر خود هموار ساخته بود. شغف و سروری که از برخورد به این دسته میسیونرها به هنری دست داده و ما در یادداشت‌های او بدان برمی‌خوریم، گواه بر این است که وی تا چه اندازه از تنهایی رنج می‌برده و تشنه آمیزش با دوستان همفکر و متجانس بوده است، ولی مصاحبت هنری با این دوستان به زودی بسر آمد و کشتی‌های شرکت هند شرقی در پایان ماه پس از گرفتن آب و آذوقه سفر سه ماهه خود را به سوی کلکته آغاز کردند. چنانکه از یادداشت هنری برمی‌آید، حرکت کشتی‌ها به سوی

Table Bay ۱

Vanderkamp ۲

هندوستان مسافران را که از سفر خسته‌کننده طولانی گذشته به تنگ آمده بودند بار دگر دچار غم و اندوه ساخت. اندوه آنان بیجا نبود، زیرا دیری نگذشت که بیماری سفر دریا بار دیگر بر آنان روی آورد و مسافران چون ماه‌های گذشته گرفتار قحطی آذوقه و آب آشامیدنی شدند. هنگام گذشتن از خط استوا کشتی‌ها چند بار بر اثر فقدان باد از حرکت بازماندند. این بار نیز بسیاری از مسافران بیمار شدند. هنری که منتهای صرفه‌جویی را در مصرف آب و چای رعایت می‌کرد بار دگر گرفتار بیماری اسهال و سردرد مداوم گشت، ولی شش ماه سفر دریایی پرمحنت وی را آرام‌تر و بردبارتر ساخته بود، چنانکه نوشت: «برای نخستین بار در عمرم تفاوت شگرف موجود در بین لذت دینداری احساساتی «لذت ناشی از عواطف دینی» و خوشی و سرور ناشی از کامیابی واقعی را دریافتم.»

سپس از یکی از قدیسین که دارای تجاربی همانند سرگذشت خود وی بود عبارتی بدین مضمون نقل می‌کند: «از کسان بسیاری که به بیت لحم می‌آیند، تنها معدودی به جلجتا (جایی که عیسی که در آن مصلوب کردند) خواهند رسید.» در خلال یادداشت‌های هنری، به رشد روحانی و اخلاقی تدریجی وی در کشتی‌ای که اکنون به «کشتی دعا» معروف شده بود، برمی‌خوریم. بارها از او درخواست می‌شد که در بین سربازان ملوانان که با هم درافتاده بودند وساطت و میانجی‌گری کند. افسران ارتش در سلول‌های تنگ و خفقان‌آور به خشم آمده بودند با همه این گرفتاری‌ها، هنری برای آموزش زبان‌های هندوستانی و فارسی سخت تلاش می‌کرد و می‌کوشید با «روزه‌داری و خویشتن‌داری و مناجات خود را برای گسترش فرمانروایی مسیح در جهان، به ویژه در هندوستان، آماده سازد.» سرانجام کشتی به قصد یک هفته توقف در نزدیکی مدرس لنگر انداخت و هنری با استفاده از فرصت در ساحل پیاده شد، به دهکده نوکرش سر زد و در برابر فرماندار و انگلیسیان دیگر سخن راند. وی در این دهکده برای نخستین بار با مردمی مواجه شد که از سال‌ها قبل آرزوی خدمت به آنان را در دل می‌پرورانید. دیدار ویرانی دهکده، پریشانی و بی‌سر و سامانی ساکنان آن و ظلمت بت‌پرستی که بر آن سایه افکنده بود هنری را اندوهگین و پریشان خاطر ساخت، ولی هنری با وجود جثه نحیفش دارای نیروی روحی شکست‌ناپذیر بود. اندوهی که از دیدن وضع دهکده بدو دست داد به خاطر این نبود که باید در چنین جایی بسر برد، زیرا می‌نویسد: «هرگاه عمر وفا کند، مایلم در اینجا و در میان همین مردم زندگی را بسر برم... اگر هم کسی از ساکنان اینجا به همت من به مسیحیت نگرود، خداوند شکیبایی و استقامت مرا سرمشقی برای میسیونرهای دیگر خواهد ساخت.» دو هفته پس از طوفان سهمناکی که بادبان‌های کشتی را از جای کند و آن را به دهانه تاریک رود هوگلی^۳ راند. کشتی در حالی که مسافران آن دیدگان خود را بر جلگه‌های سرسبز اطراف دوخته بودند به آرامی از رود گذشت. هنری با زورقی که در اینجا برای تحویل گرفتن پول‌های دولتی به کشتی نزدیک شده بود به ساحل رفت. هنری سرانجام پس از نه ماه سفر فرساینده دریایی به کلکته رسید.

«جان من مشتاق بلکه کاهیده شده است برای صحن‌های خداوند . دلم و جسدم برای خدای حی صیحه می‌زند» (مزمور ۸۴ : ۲). هنگام ورود هنری به کلکته، دیوید براون که از ورود قریب‌الوقوع وی آگاه نبود، شهر را ترک گفته بود، از این‌روی هنری به جستجوی ویلیام کاری معروف پرداخت. ملاقات با این مرد افسانه‌ای که از یک دهکده انگلیسی برخاسته و برای ترویج مسیحیت به هند آمده بود با پینه‌دوزی امرار معاش می‌کرد و مبشر و زبان‌شناس نابغه‌ای بود که اکنون به ترجمه کتاب مقدس به سه یا چهار زبان مختلف اشتغال داشت باید در ذهن مارتین اثری جاویدان نهاده باشد. ویلیام کاری مردی ساکت و نسبتاً زشترو بود و تنها هنگام تبشیر انجیل مسیح با حرارت زبان به سخن می‌گشود. اندکی بعد، دیوید براون که از ورود هنری به کلکته آگاهی یافته بود برای دیدار وی به شهر شتافت. این دو نفر چند ساعتی پیرامون کار آینده خودشان گفتگو کردند و مارتین از اینکه دریافت رؤسای وی برآند که وی را برای ایراد وعظ برای همان افسران انگلیسی در کلکته نگاه دارند نومید گشت. همان شب آنچه را بر دل وی می‌گذشت در دفترچه یادداشت‌هایش منعکس ساخت: «بازداشت من از اینکه به میان مردم بی‌دین روم و انجیل مسیح را به آنان اعلام دارم، دل مرا در هم خواهد ریخت ... باید انقیاد و اطاعت را بیاموزم ... تاکنون دور از خود در دریای متلاطم افکار خویش غوطه ور بودم».

سپس چون همه اوقاتی که نومیدی و درماندگی بدو روی می‌آورد خویشتن را به خدا می‌سپارد. هنری مارتین از روزهایی که در خانه دیوید براون می‌زیست خاطره شیرینی داشت فردای آن روز، براون وی را به خانه خود که انباشته از کودکان بود و در میان چمنزاری سرسبز و خرم جای داشت برد و بانو براون چون مادری مهربان از این جوان نحیف و فرسوده پرستاری کرد. از آن پس جایی برای او لذت‌بخش‌تر از خانه براون نبود. چنانکه براون سال‌ها بعد نوشت: «مارتین پنج ماه در خانه ما زیست و او فرشته‌خوی‌ترین مردی است که در عمر دیده‌ام.» مارتین با خوشرویی با کودکان براون بازی می‌کرد و پس از ساعات طولانی مطالعه و موعظه از خنده و بازی کودکان لذت می‌برد. دیوید براون بنای متروکی را در کنار رود هوگلی که قبلاً پرستشگاه بت‌پرستان بود، در اختیار وی نهاد. هنری در زیر طاق‌های گنبد دار و در میان دیوارهای منقوش به تصاویر خدایان مسلح و جنگاور این بنا می‌زیست و کار می‌کرد و از اینکه «پرستشگاه دیوان اکنون محل وعظ و خطبه مسیحی شده است» احساس خشنودی می‌کرد.

مارتین احتیاج مبرمی به سکوت و نیایش داشت. می‌بایست هر یکشنبه برای انگلیسیان مقیم کلکته موعظه کند و در صورت امکان آنان را با گناهان و احتیاجاتشان به توبه و رستگاری آشنا سازد. فرمانداران انگلیسی که به بنگال فرستاده می‌شدند برخی روشن‌بین‌تر از دیگران بودند و به بهبود و اعتلای قلمرو فرمان خویش و اعمال حق و انصاف درباره مردم، صرف‌نظر از ملیت آنان همت می‌گماشتند. عمال عادی شرکت هند شرقی و مأموران دولت با نوکران و ملازمان بسیار، مزد کلان و سیرت نکوهیده یکسر از مدرسه به سرزمین گرم و خالی از آسایشی که کمترین اطلاعی از وضع آن نداشتند اعزام می‌شدند. اینان هرگز زبان‌های بنگالی را نمی‌آموختند و به آمیزش با مردم بنگال و آموزش نزد آنها که گروهی از آنان از بسیاری از انگلیسیان روشن‌فکرتر و مطلع‌تر بودند رغبتی نداشتند. در مدت قریب بیست و پنج سالی که در اینجا بسر می‌بردند ثروت کلانی میندوختند و صاحب خصال ناپسند می‌شدند. فرماندار انگلیسی که اندکی پیش از مارتین به بنگال رسیده و از مشاهده سستی و رخوت زیردستانش منقلب شده بود مأموران انگلیسی را به آموختن زبان‌های بنگالی واداشت و کالج «فورت ویلیام»^۱ را که ویلیام کاری پینه‌دوز یکی از استادان آن بود تأسیس کرد، وی همچنین اروپاییان را ملزم ساخت که در مجالس کلیسایی حضور یابند.

اروپاییان ساکن بنگال از اقدامات وی دچار حیرت شدند، زیرا بسیاری از آنان حتی تعمید نگرفته بودند. با وجود این اقدامات وی دینداری را نزد اروپاییان ساکن بنگال متعارف ساخت. براون و آن عده از کشیشان شرکت هند شرقی که از روی اخلاص به مسیحیت دل بسته بودند نمی‌توانستند اینگونه دینداری تشریفاتی مبتنی بر عرف و عادت را نادیده گیرند. هنری مارتین تازه وارد و با حرارت نیز که نمی‌توانست در برابر سلیقه‌ها و تمایلات نامطلوب مردم سر تسلیم فرود آورد در نخستین یکشنبه اقامتش در کلکته در کلیسای سینت جان در برابر فرماندار و زیردستانش،

قضات دیوان کشور و همسرانشان، کارمندان دون پایه دولت و مردمی که صرفاً برای وقت گذرانی در آنجا گرد آمده بودند به زبان سنجیده و شیوای علمی پیرامون ضرورت توبه و انابت و لزوم نیل به رستگاری در پرتو ایمان به عیسی مسیح سخن گفت. چنانکه خود می‌نویسد، حاضران پس از آنکه لحظه‌ای بدو خیره نگریستند و زیر گوشی با هم به گفتگو پرداختند، به دقت به گفتار وی گوش فرا دادند، ولی متعاقب آن غوغایی برخاست و حتی دو تن از کشیشان ارشد شرکت هند شرقی در مجلس کلیسایی روز یکشنبه بعد به سخنان مارتین اعتراض کردند و گفتار وی را چون «تعلیمات گزاف‌آمیز و بیهوده‌ایی که نتیجه‌ای جز نومیدی مردم ندارد» به باد انتقاد گرفتند. مارتین از اعتراض آنان سخت آزرده گشت، ولی پس از آنکه در آیین عشای ربانی شرکت جست اندکی تشفی یافت. «گمان می‌کنم جام عشای ربانی را با خلوص نیت و پاکدلی به ... و ... تقدیم داشتم»، ولی این اعتراضات مارتین را از اعلام آنچه به دیده وی منطبق با خواست آفریدگار بود باز نداشت.

آشنایی هنری مارتین با موهومات غیرانسانی و هراس‌انگیز کیش هندو از زمانی آغاز گشت که سحرگاه یکی از روزها روشنایی خیره‌کننده‌ای توجه وی را از کتاب‌هایش به کنار رود معطوف ساخت. این نور خیره‌کننده از آتشی برمی‌خاست که زن زنده‌ای را به پیروی از سنت‌های کیش هندو در کنار جسد شوهر متوفی‌اش در آن می‌سوزانیدند (سنت سوزانیدن زنان زنده را همراه همسران متوفی آنها مقامات انگلیسی چندی بعد تحریم کردند). هنری سراسیمه از محل کارش به کنار رود شتافت، ولی چنانکه خود می‌نویسد: «زن نگویند پیش از رسیدن من جان سپرده بود و بقایای هر دو جسد هنوز به چشم می‌خورد.» هنری در برابر این صحنه دلخراش نزد کتاب‌هایش بازگشت. اندکی پس از آن به جمعیت صد و پنجاه هزار نفری برخورد که گاری حامل جگرنات^۲ پیشاپیش آنان در حرکت بود. هنری با مشاهده زنان و مردانی که خود را بزیر چرخ‌های سنگین گاری انداخته خویشان را فدای بت‌ها می‌ساختند چنان متألم و دل آزرده گشت که نوشت: «هرگاه می‌توانستم به زبان این مردم سخن گویم، از راهنمایی آنان، حتی به بهای جان خود دریغ نمی‌ورزیدم.» علاوه بر خانه براون، محل دیگری که در کلکته هنری را به خود جلب می‌کرد و چون خانه روحانی وی بشمار می‌رفت، در سرامپور، چند میلی رور هوگلی قرار داشت که در آن گروهی از میسیونرهای باپتیست به رهبری ویلیام کاری و در پناه حمایت شاه دانمارک سرگرم ترجمه کتاب مقدس به چند زبان محلی بودند بسیاری از آنان به منظور ترجمه کتاب مقدس، زبان‌های عبری و یونانی را که کتاب مقدس در اصل به آن زبان‌ها نوشته شده، نزد خود قبل از ورود به هند و گروهی نیز پس از رسیدن به هندوستان آموخته بودند.

این میسیونرها میل داشتند هنری به آنان بپیوندند و با آنها همکاری کند و هنری نیز از اینکه معلومات دانشگاهی خویش را در اختیار آنان نهد امتناع نداشت. از این‌روی به سارجنت که در انگلستان می‌زیست، نوشت: «چرا باید کاری که در حیطة تحصیلات کلاسیک ماست به دوش مردانی نهاده شود که طی ده سال از عهده به انجام رسانیدن آن بر نیایند»، ولی هنوز او به این اندیشه بود که اقامتش در کلکته مقرون به مصلحت و با خواست آفریدگار منطبق نیست. هنری از بدو ورود خویش به کلکته نزد معلمان برهمن و مسلم به آموزش زبانهای بنگالی، فارسی و هندوستانی پرداخته بود آنچه را که هنری را به آموزش این زبان‌ها واداشته بود از زبان خود وی بشنویم: «تا روزی که زبان من برای پیکار با نیروی شر و اهریمن و اعلام پیام خداوند گشوده نشده، آرام نخواهم نشست.» پیشامد دیگری که هنری را در این هنگام خشنود ساخت ورود کوری^۳ دوست دوران تحصیل هنری در کامبریج به هندوستان بود. عزیمت هنری به هندوستان موجب گشت که کوری نیز خویشان را چون او به خدمت مسیح در دیار بیگانه سپارد و بعدها به مقام مطرانی رسد. این دو دوست قدیمی مدتی درباره آینده کار خویش مشاوره کردند و یکدیگر را ترغیب کردند که خویشان را هر چه بیشتر به مردم هندوستان نزدیک سازند. کوری بیش از هر کس «غم و اندوه هنری را از سلطه روح اهریمنی» بر هندوستان درمی‌یافت و با وی همکاری می‌کرد.

هنوز بیش از چند ماهی از ورود مارتین به کلکته نمی‌گذشت که عواطف وی بار دگر دستخوش مسرت و همچنین غم و اندوه گشت. روزی همراه براون و خانواده او به شهرداری کلکته رفت و در میان نامه‌های رسیده از اروپا به نامه‌هایی برخورد که لیدیا به وی نوشته بود، چنانکه خود وی می‌نویسد: «یکی از نامه‌های لیدیا امیدبخش بود...» لیدیا هنگامی که هنری انگلستان را ترک می‌گفت وی را چنان نومید ساخته بود که دیگر جرأت نداشت با وی مکاتبه کند. لیدیا نه می‌توانست به مهر و محبت هنری پاسخ مساعد دهد و نه قادر بود وی را کاملاً به فراموشی سپارد. با وصول این نامه‌ها آتش عشق لیدیا دگر در دل هنری زبانه کشید. لیدیا به هنری نوشته بود که «روزی چند بار برای او دعا

^۲ Juggernaut از خدایان برجسته کیش هندوست.

^۳ Corrie

می‌کند» هنری نامه‌های لیدیا را نزد براون برد و آن نیمی از شب را با هم مشاوره کردند. براون که از لحن نامه‌های لیدیا دریافته بود وی اکنون به هنری دل سپرده است، «موکدا به هنری اندرز داد» که هر چه زودتر وی را نزد خود فرا خواند. قلب رئوف و پدرانانه براون از استتعار به اینکه همکار جوان محبوبش در آینده از شفقت و همکاری همسری برخوردار خواهد گشت، به وجد و سرور آمد. لذا هنری چند روز بعد نامه عاشقانه خود را به لیدیا نوشت. این نامه چنان مفصل بود که هنری می‌نویسد: «تا نیمه‌های شب برای اتمام آن بیدار ماندم.» هنری به لیدیا نوشت: «می‌خواهم به تو اطمینان دهم که پس از دعای بسیار و سنجش همه جوانب مسأله تصمیم گرفته‌ام ترا نزد خود در هندوستان فرا خوانم ... زناشویی ما برای تو مستلزم فداکاری است.»

پس از آنکه درباره چگونگی سفر مطالبی بدو می‌نویسد، به نامه‌اش چنین ادامه می‌دهد: «لیدیای دل‌بندم، چون با اشتیاق عمیق به یاد می‌آورم که خداوند تو را به من بخشیده است و به این امید که تو در اینجا راحت و خرسند خواهی زیست. از ثمر رسیدن عشق و عاطفهام احساس غرور می‌کنم.» اندک زمانی پس از آن رؤسای هنری کشیش جوان آتشین خود را به دیناپور^۴ که منطقه نظامی در حومه دومین شهر بزرگ بنگال، پاتنا^۵ بود، اعزام داشتند، هنری از این انتقال خشنود گشت و چون آنکه احساس کند لیدیا هم اکنون در کنار اوست، وضع محل مأموریت تازه‌اش را با آب و تاب برای وی توصیف کرد. هنری، با آنکه نامه‌اش زودتر از شش ماه به دست لیدیا نمی‌رسید، با خرسندی فراوانی که اکنون وی را تندرست‌تر ساخته بود، بار سفر بست و در ضمن لیدیا را برای سفر به هند بار دگر راهنمایی کرد. همه دوستان وی در مجلس تودیع شرکت جستند. براون و همسرش با توجه به اینکه ورود لیدیا مدت‌ها به طول خواهد انجامید، از تنهایی و بی‌کسی هنری در ماه‌های آینده‌نگران بودند، ولی خود هنری اکنون از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید نه تنها از این جهت که اندیشه وصال لیدیا وی را سرگرم ساخته بود، بلکه از این‌روی که می‌دید آرزوی دیرین وی برای بسر بردن در میان هندوان تحقق می‌یابد احساسات خویش را در این هنگام چنین تشریح کرد: «روح من هرگز سرور آسمانی را اینسان در نیافته بود ... دل من گنجایش چنین شادی را نداشت.» بامداد فردا هنری با قایقی از راه رودهای هوگلی و گنگ سفر شش هفته‌ای خویش را به سوی محل مأموریت تازه‌اش آغاز کرد.

«فرائض تو سرودهای من گردید، در خانه غربت من» (مزمور ۱۱۹ : ۵۴). در اواسط ماه اکتبر که هوا رو به سردی می‌رفت، مارتین با کوری و چند تن دیگر از دوستانش که برای همراهی وی در سفر کوتاهش به کلکته آمده بودند، سفر خویش را در طول رود آغاز کرد. از آنجا که موسم طوفان‌های شدید فرا رسیده بود و دوستان کلکته‌ای مارتین بیمناک بودند که قایقشان دستخوش امواج رود شود، از نیمه راه بازگشتند و مارتین سفر شش هفته‌ای خود را همراه معلم زبانش که پیرو کیش اسلام و در عین حال قایقران وی بود به سوی مقصد ادامه داد. طول روز را در قایقی که با رنگ‌های تند رنگ‌آمیزی شده بود سفر کردند و چون شب فرا رسید، قایق را در کنار رودخانه متوقف ساخته، آتشی برای پخت غذا برافروختند. بر روی رود که به پهنای دریا بود و در کرانه‌های آن آثار زندگی مردم بنگال به چشم می‌خورد و هر گاه که مارتین از مطالعه زبان‌های بنگالی، هندوستانی یا سانسکریت فراغت می‌یافت، با علاقه و اشتیاق پایان‌ناپذیری بر این مناظر خیره می‌شد. مارتین زبان‌های هندوستانی را نزد خود می‌آموخت، زیرا کاری تنها با زبان بنگالی آشنا بود. هندوستانی با آنکه زبان شصت میلیون از ساکنان شبه قاره هند بود، تا آن روز از ادبیات بی‌بهره مانده بود، این زبان، با وجود اینکه زبان عامی بشمار می‌رفت، نزد دانشمندان مکروه بود.

با آنکه فارسی هنوز زبان رسمی بود، مارتین به اهمیت زبان هندوستانی پی برد و بر آن شد که کتاب عهد جدید را به این زبان برگرداند. در پایان یک روز، مارتین پس از آنکه از مطالعه ممتد خسته شده بود، قایق را در کنار ساحل متوقف ساخت و برای گردش و شکار یکی دو پرنده در کرانه رود پیاده شد. وی در جیب‌های خود کتاب‌هایی به زبان هندوستانی داشت که در سرامپور چاپ شده بود. اهالی این منطقه از قبول کتاب‌های وی خودداری می‌کردند، ولی مارتین هر جا که مصاحبی می‌یافت هندوستانی خود را می‌آزمود و تفاوت موجود در بین لهجه‌های گوناگون این زبان را از نظر دور نمی‌داشت. دفتر خاطرات مارتین نشان می‌دهد که سفر وی بر روی رود چگونه سپری گشته است: «همه روزه را به شدت مطالعه می‌کردم ... با اشتغال به کار ترجمه روزها را به خرمی بسر می‌آوردم ... همه روز را سرگرم ترجمه فصل اول کتاب اعمال رسولان به زبان هندوستانی بودم.» (معلوم نیست که آیا در این هنگام مارتین روزهایی را از خاطر می‌گذرانید که پس از مرگ پدر به اندرز کمپتورن به مطالعه کتاب مقدس پرداخت و کتاب اعمال رسولان را دلکش تر از همه یافت).

«در ترجمه این فصل دقت فراوان به کار بردم و متن ترجمه را به خط فارسی نوشتم، اما از کندی کارم در شگفتم ... شامگاه به دهکده‌ای رفتم که زورق ما در نزدیکی آن لنگر انداخته بود و در اینجا به مردمی برخوردیم که سرگرم پرستش کالی^۱ خدای خشم بودند. امان از سر و صدای طبل‌ها و سنج‌های آنها، با آنان گفتگو نکردم، زیرا همگی بنگالی بودند، ولی دعوت آنان را پذیرفته به محل اجتماعشان رفتم و درباره بت پرستش‌هایی کردم. برهمنی که به هندوستانی بدی سخن می‌گفت با شور و هیجان با من به مباحثه پرداخت، ولی چنان تند سخن می‌گفت که از گفته‌های وی چیزی دستگیرم نشد. در پایان سخنانش، مردمی ما را در میان گرفته بودند و به صد تن می‌رسیدند، با کف زدن سخنان وی را تأیید کردند! ولی من بدون آنکه به گفته‌های او توجه کنم به پرسش ادامه دادم و پرسیدم آیا آنچه درباره ویشنو^۲ و برهمن^۳ شنیده‌ام صحت دارد و او عتراف کرد که در پاره‌ای از داستان‌ها به خدایان نسبت‌های ناروایی داده شده، بدون آنکه بر عقاید وی خرده گیرم، معتقدات خویش را با وی در میان نهادم. مرد آرام‌تر شد و گفت که سخنان او «چولابات» (حرف حسابی) است و سپس با لحن جدی نظر مرا پیرامون بت پرستی جويا شد.

از این مباحثه که به من مجال داد در معبد شیطان، ولو با لکنت زبان به حقانیت خداوند شهادت دهم، بسیار راضی و خشنود بودم. در آن هنگام به این حقیقت نیز پی بردم که نیروی خوبی نافذ و شکست‌ناپذیر است. دگرگونی که پس از این گفتگو در رفتار و لحن سخن آن مرد پدید آمد مرا بیش از هر امری در عمرم دچار شگفتی ساخت. پس از آن تا هنگامی که خواب مرا در ربود سرگرم مطالعه سانسکریت بودم.» مارتین سرانجام به شهر بزرگ پاتنا رسید و حومه اروپایی‌نشین این شهر را که به طول پانزده میل در کنار رود امتداد داشت و مسکن مردم نظامی و غیرنظامی

۱ Cali

۲ Vishnu

۳ Bramah

بود، محل کار و فعالیت خویش ساخت. وی در یادداشت‌هایش اینجا را محل پرجمعیتی خوانده است پس از آنکه در سربازخانه‌ای در حومه دیناپور اقامت گزید و دید و بازدیدهای رسمی‌اش به پایان رسید به دوستانش در کلکته نوشت: «پس از دیدار اشخاص و سرکشی به اماکن اینجا احساس تنهایی می‌کنم.» هنری پس از نخستین یکشنبه اقامتش در اینجا و اداره مراسم دعا و پرستش که وی را با گروهی سرباز مزدور جسور و فرومایه انگلیسی که در زیر آفتاب سوزان در میدان مشق برای ادای نماز صف کشیده بودند آشنا ساخت به دشواری‌ها و محدودیت‌های خویش پی برد.

در اینجا کلیسایی وجود نداشت و مراسم دعا در یکی از اتاق‌های سربازخانه که فاقد صندلی بود برگزار می‌شد. ساکنان اروپایی اینجا تا آن روز در مراسم دعا و پرستش روزهای یکشنبه شرکت نکرده بودند، چون مارتین آنان را به شرکت در مراسم دعوت کرد اندکی ناراحت شدند، بخصوص از این جهت که یکی از رهبران متنفذ و مقتدر آنها با زن مسلمی زناشویی کرده بود، رفتار کشیش جوان که با هندوان درمی‌آمیخت و گاهی به جای سوار شدن بر تخت روان پیاده راه می‌رفت اروپاییان را خشمگین ساخته بود. در روزگاری که برتری نژاد «سفید»^۴ به دیده اروپاییان امری بدیهی و انکارناپذیر می‌نمود. مارتین با شهامت و بی‌باکی بی‌سابقه‌ای از شرقیان دفاع می‌کرد و می‌گفت: «این مردم همگی ابله و فرومایه نیستند و انتساب هوشمندی و فرزاندگی منحصرأ به انگلیسیان و اروپاییان دور از حقیقت و واقع بینی است. به نظر من، فرزندان حام^۵ در نزد خداوند به اندازه اخلاف یافت^۶ معزز و محترمند.» تحقیر اروپاییان برای مارتین امری عادی شده بود، ولی چون به بازار پاتنا رفت، مردم که از استعمار غربیان به تنگ آمده بودند او را از خود راندند و مورد سرزنش قرار دادند. درباره این پیشامد مارتین نوشت: «بیم از اینکه به سبب نداشتن تسلط کافی به زبان نتوانم پیام ابدیت را به مردم پرکار پاتنا اعلام دارم و به جای آنکه خدمتی به آنان کرده باشم خشم و غضب آنان را برانگیزم روح مغرور مرا می‌آزارد.» وقوف مارتین به حقانیت پیام خویش بود که وی را به پایداری در راهی که پیش گرفته بود وادار می‌ساخت.

در جای دیگر می‌نویسد: «حاضر پنج‌سال بدون آنکه توانسته باشم کسی را به راه راست رهبری کنم خفت و حقارت را بر خویشتن هموار سازم ... گرچه بیدینان به خشم آیند و انگلیسیان تلاش مرا بیهوده و بی‌ثمر پندارند مسیح نگهبان من، دوست من، سرور من و همه چیز من است. زبان من از ستایش وی باز نخواهد ایستاد.» بدینسان مارتین بی‌سر و صدا از هیچ فرصتی برای آوردن مردم به جرگه‌ای که وی آن را «گروه گسترش یابنده فعالیت» می‌خواند، غفلت نمی‌کرد. مارتین در مراسم تدفین شرکت می‌جست و هنگام عیادت و دلجویی از بیماران در بیمارستان ارتش مورد ریشخند و استهزای بیماران هرزه و بد زبان قرار می‌گرفت، ولی چون می‌شنید که مردم وی را دوست دارند آرامش خاطر را بازمی‌یافت. مارتین اجازه گرفته بود برای زنان ساکن سربازخانه مجالسی «به زبان بومی» برپا سازد. گرچه زناشویی زنان هندی با فرمانروایان اروپایی آنان مخالف قانون بود، ولی وی این مقررات را نادیده می‌گرفت و عقیده داشت که «خداوند آنان را به دست وی سپرده است و در میان آنها و اروپاییان تفاوتی نمی‌نهد.» اندک زمانی بعد، مارتین در کلبه‌ای که سیلاب آن را غیرمسکون ساخته بود اقامت گزید. گرچه به نظر وی این محل برای یک مروج دینی بیش از اندازه پهناور بود، ولی این کلبه هیچگاه از مترجمان، معلمان زبان و میهمانان خالی نبود. وی اتاق بزرگ و ایوان مسکن تازه خود را به مجالس پرستش و عشای ربانی جهت تنی چند از سربازان که از کار وی استقبال می‌کردند، اختصاص داد. این سربازان نیز چون کسانی که از دین خویش به دین دیگر درآمده باشند با مزاحمت همکارانشان رو به رو می‌شدند و برای اینکه توجه کسی را به خود جلب نکنند پنهانی از سربازخانه‌های خود به ایوان خانه هنری می‌رفتند.

نخستین اقدام مارتین در راه خدمت به هندوان تأسیس چهار یا پنج آموزشگاه به هزینه خویش در پاتنا بود. وی داستان‌ها و سخنان مسیح را بر فراز کوه برای استفاده شاگردانی که تازه با خواندن و نوشتن آشنا شده بودند به زبان هندوستانی ساده ترجمه کرد. در همین هنگام، دوست نزدیک و همفکر وی، کوری که روزی آن دو با هم در کلکته به اندیشه چگونگی گسترش خدمات خویش به میان هندوان بودند، به دژی در کنار رود گنگ انتقال یافت. هنری و

^۴ برتری نژاد سفید که در متن انگلیسی کتاب آمده مناسب‌تر است برتری ملی خوانده شود، زیرا ساکنان شبه قاره هندوستان، ایران و افغانستان در آسیا با مردم اروپای غربی همخون و هم‌نژادند و هرگاه بپذیریم که خون این ملت‌ها در طول تاریخ با خون نژادهای غیرآریایی، چون زردپوستان، بومیان قدیم هند و سامیان، در هم آمیخته این آمیختگی از اختلاط خون بسیاری از ملت‌های به اصطلاح «سفید» اروپایی با خون هون‌ها و مغول‌ها و سامیان بیشتر نیست.

^۵ دومین فرزند نوح، سفر پیدایش ۱۰: ۱

^۶ سومین فرزند نوح، سفر پیدایش ۱۰: ۱

کوری هر هفته نامه‌هایی مبادله می‌کردند. مسایل و نقشه‌های خویش را با هم در میان می‌نهادند و چون برای هندوان مدارسی تأسیس کرده بودند و هندوان را با خوشرویی به خانه‌های خویش راه می‌دادند، نزد اروپاییان بنام «کشیش سیاهان» معروف شدند، زیرا مارتین با مردم هند دوستی می‌کرد و می‌کوشید تعصبات و تنگ نظری‌های «نژادی» را ریشه کن سازد. به کوری نوشت: «در کارت شتاب مکن. بگذار سیرت نیکوی تو بر مردم نمایان شود. آنگاه هر کاری را به آسانی از پیش خواهی برد.» در خلال این احوال، مارتین ساعت‌های طولانی از وقت خود را مصروف آموزش زبان‌های هندوستانی، عربی و فارسی یا ترجمه کتاب مقدس به این زبان‌ها می‌ساخت. بحث‌های طولانی مارتین با معلم هندو و منشی فارسی‌اش و دوستان آنها وی را با شیوه اندیشیدن هندوان، به ویژه مسلمین، آشنا ساخت تجارب این سال‌ها برای هنری بسیار ارزنده بود، زیرا به وی می‌آموخت چگونه به دل مردم راه جوید و آنان را به سوی مسیح رهبری کند.

درباره یکی از مباحثات خویش با مردم هندو چنین نوشته است: «او خشمگین و من آزرده شدم. می‌بایست خردمندتر از آن باشم که فصل یکم رساله یوحنا را بدن هیچ توضیحی برای او بخوانم. همچنین دور از تدبیر و خردمندی بود که با اشاره به موهومات کیش هندو احساسات وی را جریحه‌دار سازم. آنچه مروجان مسیحیت بیش از هر چیزی در هندوستان بدان نیازمندند خویشتنداری و تسلط بر اعصاب و آماده ساختن ذهن مردم برای استقبال از کار آنهاست.» و در جای دیگر می‌نویسد: «در مباحثه زیاده روی نمی‌کنم، زیرا می‌دانم به دشواری می‌توان کار خدا را از این راه پیش برد.» مارتین دریافته بود که ارشاد مرد یا زنی از دین دیگر به مسیحیت مستلزم کاردانی، تدبیر و درایت است، «چون هندویی را می‌بینم که از روی خلوص نیت به مسیحیت گرویده است»، چون آن است که مرده‌ای جان یافته و زندگی را از سر گرفته است...» سرمای زمستان سپری گشت و بادهای گرم بهار ۱۸۰۷ برای مارتین ناراحتی‌های تازه‌ای با گرد و غبار همراه آورد. تندرستی مارتین بر اثر کار مداوم فرساینده مختل گشته بود و کسی را نداشت که زندگی وی را سرو سامان دهد. صرفنظر از محبت دوستان کلکته‌ای و همدردی دوست نزدیکش کوری که قایق‌های نامه‌رسان رود گنگ آن دو را به یکدیگر می‌پیوستند، تنها اندیشه لیدیا و امید وصال قریب‌الوقوع وی بود که مارتین را در این روزهای پردرد و رنج دلخوش می‌داشت. تنها از این بیمناک بود که مبادا دل‌باختگی عمیق وی به لیدیا او را از خدا روگردان سازد. عامل دیگری که وی را تشفی می‌داد و از آلام او میکاست داشتن دوستان فراوان در هندوستان بود، زیرا در اواخر تابستان همان سال نوشت: «نامه‌هایی که از اروپا به دستم می‌رسد حاوی اخبار چنان دردناکی است که هر گاه چشمم به آنها میفتد بر خود می‌لرزم.»

خواهر بزرگش از بیماری سل در گذشته بود و سلی نیز از ناتندرستی رنج می‌برد. در این ضمن نامه‌ای از لیدیا رسید که هنری را بیش از پیش غمگین تر ساخت. خود هنری مضمون نامه لیدیا را چنین نقل می‌کند: ۲۴ اکتبر ۱۸۰۷ چه روز دردناکی است. سرانجام نامه‌ای از لیدیا رسید که وی در آن می‌نویسد به سبب مخالفت مادرش از آمدن به هندوستان چشم پوشیده است.» تحمل مصائب فراوان در گذشته روح مارتین را چون پولاد آب‌دیده ساخته بود. اکنون با آزمایش دیگری رو به رو شد که تنها مردانی که خویش را در بست به خداوند سپرده‌اند و بدو توکل دارند از آن پیروز بیرون می‌آیند. نامه‌ای بدین مضمون به لیدیا نوشت: لیدیای دلبندم، گرچه دل من از شدت درد و اندوه نزدیک است بترکد، ولی تو را سرزنش نمی‌کنم... تو خویشتن را برای اینکه بدون عمد مرا به کامیابی‌ام در عشق امیدوار ساخته بودی ملامت می‌کنی... من نامه‌های قبلی تو را خوانده‌ام... و از تعبیری که نزد خود از مضمون آنها کرده‌ام متعجب نیستم.»

هنری پس از آنکه می‌نویسد با نوگرنفل از آن روی که همه فرزندان در زندگی زناشویی کامیاب و خوشبخت شده‌اند نیازی بدو ندارد، به نامه‌اش چنین پایان می‌دهد: تو را به خدا می‌سپارم، لیدیای عزیز و دلبند من. هنری مارتین با عاطفه و وفاداری خویشتن را همواره به یاد دار. مارتین پس از این پیشامد به دیوید براون نوشت: «آنچه از آن هراسان بودم سرانجام به من روی آورد. از دیدار رخسار رنگ پریده من نباید تعجب کنید، زیرا قلب من ضربه‌های شدیدی دیده است» و سپس از براون خواهش می‌کند همه اشیایی را که برای وی سفارش داده بود به فروش رساند، زیرا به گفته خودش «دیگر نیازی به اشیایی که درخور ملکه‌ها و نظیر آنها باشد ندارد.» آیا لیدیا تنها نیمی از دلش را به مارتین سپرده و خویشتن را به عشق وی دلخوش داشته بود؟ آیا وی دارای مادری دل‌سخت و لجوج بود؟ شاید همه این حدسیات صحیح باشد. سیمون برای اینکه به دوستش یاری کرده باشد، بدون اخذ نتیجه از کامبریج به کرنوال رفت و با خانواده لیدیا ملاقات کرد. در این هنگام که دستیار دیوید براون از هنری خواهش

کرده بود کتاب عهد جدید را از نو به زبان‌های هندوستانی و فارسی برگرداند. وی نامه‌ای بدین مضمون به خواهر لیدیا نوشت: «پس از آخرین درسی که خداوند به من آموخت، بر آنم که از همه چیز دل کنم و جز آنچه خود خداوند به من ارزانی می‌دارد نخواهم» و متعاقب آن خویشتن را با همه دل به کار و کوشش سپرد.

«یک روز در صحنه تو بهتر است از هزار، ایستادن بر آستانه خانه خدای خود را بیشتر می‌پسندم» (مزمور ۸۴: ۱۰). هنری از همان هنگام که روزهای یکشنبه از مجمع پرستش سربازان به کلبه نامنظم و محقرش که همواره از مترجمان هندو، دبیران فارسی زبان و سربازان کنجکاو مملو بود بازمی‌گشت، دریافت که استعداد و تمایلاتش او را به کجا می‌کشاند. زندگی وی فاقد آسایش و مشحون از امیدها و نومیدی‌ها بود و کسی را نداشت که در کارها و نقشه‌ها و آرمان‌های وی شریک شود. در دفترچه خاطراتش می‌نویسد: «اینک که آخرین آرزوی من برآورده نشده باشد که من برای همیشه از جهان دل‌کنم و از این پس همه را جز خدا به فراموشی سپارم. با تو، ای خدای من، هرگز نومید نخواهم گشت و از اینکه خویشتن را با همه دل به خدمت و پرستش تو سپرده‌ام پشیمان نخواهم شد». آموزش و مطالعه زبان‌ها بیش از هر کاری برای مارتین لذت‌بخش بود. ترجمه هندوستانی او از کتاب عهد جدید نزدیک به اتمام بود و با آنکه دستان کلکته‌ای او اصرار داشتند این کتاب هر چه زودتر چاپ و منتشر شود مارتین شتابزدگی را در این کار جایز نمی‌شمرد. مال‌اندیشی نبوی خویش دریافته بود که کتاب عهد جدید زبان زنده برای اعلام حقیقت مسیح است و از اینرو با نکته‌سنجی و دقت نظر محققانه به ترجمه آن همت می‌گماشت. به دوستانش در کلکته نوشت: «شما مرا سرزنش می‌کنید که چرا به تسلط خویش به زبان هندوستانی آنچنان اعتماد ندارم که این ترجمه را به چاپ رسانم، ولی من به خود آفرین می‌گویم، هفته گذشته با همکاری سیدنی از اهالی دهلی، شاعر اهل لوکنو^۱ سه یا چهار تن از ادیبان پاتنا، به رهبری بابرعلی. تصحیح ترجمه را آغاز کردیم. ثبات و من نیز در گردآوری مطالب با آنان همکاری می‌کردیم.

پس از چهار روز که هر روز آن پنج ساعت بطور مداوم کار می‌کردیم توانستیم تصحیح دو فصل اول را به پایان رسانیم. از اینرو نمی‌دانم این کتاب کی به دست شما خواهد رسید.» حتی پس از آنکه طبع دیرپسند مارتین از ترجمه کتاب راضی شد، چاپ آن به علت آتش‌سوزی در چاپخانه سرامپور به تعویق افتاد. متن هندوستانی کتاب عهد جدید هنگامی به دست مردم رسید که خود هنری از جهان در گذشته و میراث گران‌بهایی به جای گذاشته بود. از متن هندوستانی کتاب عهد جدید که به همت خستگی‌ناپذیر و در نتیجه مشاورات مداوم شکیبانه هنری به صورت آبرومند و شیوایی ترجمه شده بود، چنان استقبالی به عمل آمد که حتی محققان مسلم اگر^۲ آن را کتاب درسی خود ساختند گرچه خود هنری پیش‌بینی کرده بود که در آینده نزدیک این کتاب جای خود را به ترجمه‌های بهتری خواهد داد، ولی پنجاه سال بعد هنوز ترجمه وی مبنای چاپ‌های تازه کتاب عهد جدید به زبان هندوستانی بود. ترجمه هندوستانی کتاب عهد جدید یگانه اثر ترجمه شده‌ای نیست که از مارتین برجای مانده باشد. روزی هنری به دوستانش کوری نوشت: «(این هفته را) با مطالعه گلستان سعدی بسر آوردم... پس از آنکه گلستان را تا آخر خواندم، مطالعه آن را از سر گرفتم تا عباراتی را که ممکن است در ترجمه کتاب مقدس به کار آید مشخص سازم.» دوستان کلکته‌ای هنری برای امداد وی در کار ترجمه کتاب عهد جدید به زبان‌های عربی و فارسی مرد خارق‌العاده مزاحمی را ظاهراً برای تأدیب این جوان مقدس، نزد وی فرستادند. بنو شروود^۳ که مسیحی مؤمنی بود و هنگام سفر به کاونپور^۴ همراه شوهر افسرش به مارتین سری زد. در یادداشت‌هایش این مرد را با مشخصات کامل وی تصویر کرده است. بانو شروود در میام میهمانان هنری که از اقوام گوناگون بودند و به هشت زبان مختلف سخن می‌گفتند، به این مرد برخورد.

در میان میهمانان یک راهب ایتالیایی، یک محقق پاندیت هندو، مرد کوتاه قد دورگه‌ای از اهالی بنگال و آقای شروود در جامه افسری سرخ‌فام و طلایی‌اش به چشم می‌خوردند. بانو شروود درباره این مرد چنین می‌نویسد: «همه اشکال چهره پهن ثبات غیرعادی بود. ابروان کم‌انی سیاه... دیدگان سیاه و درشت پرنور. بینی برجسته و دهانی گشاد داشت و دندان‌های درشتش در برابر رنگ برافروخته چهره و سیل‌های کلفت هراس‌انگیزش فوق‌العاده سفید می‌نمود. وی هیكلی درشت و نیرومند داشت... به عربی و فارسی و اندکی نیز به هندوستانی سخن می‌گفت، ولی اگر هم از نظر زبان‌دانی نقصی داشت، در عوض آوای بم و بلندش چون آسمان‌غره می‌خروشید.» ثبات در نیمه راه

Lucknow ۱

Agra ۲

Sherwood ۳

Cawnpore ۴

پرمجرايش بود که صدای زورمندش در کلبه مارتین پیچید. کاوش یار دیرینش که در دوران کودکی با وی از مکه به کابل رفت، در آنجا به متن عربی انجیل دست یافت و این متن، با آنکه از ترجمه هنری کهن تر و نارسا تر بود، وی را پیرو مسیح ساخت، چون مسیحیت وی برملا گشت از کابل به بخارا گریخت و در همین شهر به ثبات برخورد. ثبات به مارتین گفته بود که چون بدو ترحم نداشتی، وی را به مراد خان تسلیم کردم. هنگامی که یکی از بازوان وی را در بازار شهر بخارا قطع می کردند.

ثبات در میان تماشاگران ناظر این صحنه فجع بود. چنانکه ثبات می گفت بدو پیشنهاد کردند ایمان خویش را به مسیح انکار کند، ولی او بدون آنکه سخنی بر زبان راند چشمان اشکبارش را چون استغاف. نخستین شهید مسیحی، به آسمان دوخته بود «او نگاهی به من افکند، نگاهی که عفو و بخشش از آن می بارید.» سپس بازوی دیگرش را از تن جدا ساختند، ولی او همچنان راسخ و استوار برپا ایستاده بود، چون سرش را برای آخرین ضربه مرگ خم کرده بود مردم بخارا به یک صدا گفتند: «او دیگر چه مخلوقی است!» ثبات آخرین نگاه دوستش را از یاد نبرده بود این سفر ثبات را به جنوب هندوستان کشانید و پس از آنکه خود نیز انجیل مسیح را خواند کشیشی را به زور بر آن داشت که وی را تعمیم دهد. به زودی معلوم شد که مسیحیت در ثبات چندان اثری نکرده است. با ورود وی آسایش از خانه هنری رخت بر بست. هنری در این باره بیکری از دوستانش نوشت: «حال نگهبان دیوانه‌ای را به خاطر آورید. این درست وضع کنونی من است.» کمترین خطای خدمتکاران هندی ثبات را چنان از جا در می برد که با دشنه یا شمشیری به آنان حمله ور می شد. گاهی ساعت‌ها با صدای ناهنجاری پیرامون معنی یک کلمه بحث و مجادله می کرد. با این رفتار خویش چنان زندگی را به کام مارتین تلخ ساخته بود که بانو شروود نوشت: «آقای مارتین برای اینکه چند ساعتی سر و صدای این مرد اسمعیلی وحشتناک را نشنود، به خانه ما پناه می آورد.» کوری نیز در نامه‌ای به دیوید براون نوشت: «کمتر کسی است که چون مارتین بتواند با این مرد مدارا کند»، ولی خود مارتین، با همه مزاحمت ثبات، وی را دوست می داشت.

چنانکه نوشت: «وی در نزد من بسیار عزیز و گرامی است» و آشنایی با وی را او یکی از جالب‌ترین و نادرترین وقایع دوران زندگی خویش بشمار می آورد. در شب‌هایی که ثبات بیمار بود مارتین بر بالین وی می نشست و به یاوه گویی‌ها و خودستایی‌های او که کمتر کسی حوصله شنیدن آنها را داشت با شکیبایی و مهربانی گوش میداد به کوری نوشت: «یکی از موجبات دوستی من با او این است که ثبات هر عیب و نقص مرا بی پرده برخم می کشد. از اینرو او یک دوست واقعی است.» گرچه ثبات مدعی بود که کار وی خالی از عیب و نقص است، ولی به زودی معلوم شد که او به دستور زبان عربی تسلط ندارد و انشای فارسی‌اش پر از غلط و آمیخته به عبارات و اصطلاحات نامأنوس عربی است. هنری دریافت که ترجمه انجیل به زبان فارسی در خارج از ایران میسر نیست و به دیوید براون نوشت: «به نظر شما چگونه است که متن عربی انجیل را به عربستان بروم و ترجمه فارسی انجیل را در شیراز یا تهران تکمیل کنم؟» بر اثر آموزش پنج یا شش زبان مختلف نوعی «جنون زبان‌شناسی» به هنری دست داده بود و هنگام مطالعه زبان‌های یونانی، عبری سانسکریت و فارسی به پیوند این زبان‌ها و ریشه آنها می‌اندیشید زبان عبری پیش از زبان‌های دیگر اندیشه وی را به خود سرگرم ساخته بود. چنانکه یک شب را تا صبح بیدار مانده پیرامون کشفی که در این زبان کرده بود به اندیشه فرو رفت. خودش معتقد بود که باید به نحوی بر افکار و تمایلاتش افسار زند و می گفت: «محبت برای انسان ارزنده‌تر از دانش است. هر گاه به همه دانشی که در پی آنم دست یابم، فروتنی و محبت من در برابر دانش فرشتگان هیچ خواهد بود.»

روزهای گرم تابستان ۱۸۰۸ بدون آنکه هنری متوجه باشد، سپری گشت. کوری چون اخبار ناگواری از تندرستی هنری شنیده بود، نزد وی آمد و دریافت که در ماه ژوئیه هنری از «بیماری شدید» تا پای مرگ رفته بود. به براون نوشت: «هنری مایل است چندان فرصت یابد که کار ترجمه را به پایان رساند، ولی می‌گوید حاضر است روح خود را تسلیم اراده خداوند سازد.» براون پس از دریافت خبر بیماری مارتین با عواطف پدرانه از او خواهش کرد که برای ادامه کار به کلکته آید، ولی مارتین بدو پاسخ داد: «اقامت در کلکته پیوند مرا با هندوان خواهد گسست. هر گاه اراده خداوند بر این باشد، البته از آن سر باز نخواهم زد، ولی از شما تمنا دارم برای انتقال من به کلکته اصرار نورزید، زیرا من تا روزی که وجدانم راضی است زندگی در کلکته را به اندیشه خود راه نخواهم داد.» مارتین به خاطر آسایش کلکته، مصاحبت با دوستان همفکر و رهایی از گرمای توان فرسا و مزاحمت پایان‌ناپذیر ثبات نمی‌توانست از دوستان مسلم دانشمند و از سربازان پارسایی که در کلبه وی در پاتنا گرد می‌آمدند و اکنون شمار آنان به سی تن رسیده بود

دل بر کند. چنانکه خود وی می‌نویسد، هر آنچه را درباره مسلمین به دستش می‌رسید می‌خواند و بدینسان با نحوه تفکر مسلمین آشنا می‌شد. گفتگوی وی با مسلمین و هندوان گاهی تا نیمه‌های شب ادامه می‌یافت و معمولاً اشاره وی به تجارب شخصی‌اش بود که آنان را مجاب می‌ساخت. در این باره خود مارتین چنین می‌نویسد: «تنها ادای یک مطلب (منشی) را به اندیشه فرو برد و آن مطلب این بود که خداوند را پیوسته در کنار خویش می‌بینم.»

تر به هنری وی را به این نتیجه رسانید که «جدی بودن در مباحثه برای اخذ نتیجه ضروری است، زیرا در غیر این صورت شنوندگان حتی بر روشن‌ترین استدلال ریشخند می‌زنند. این مردم تشبثی را از طرف مبشران مسیحی برای آوردن آنان به مسیحیت امر عادی تلقی می‌کنند و آن را به انگیزه‌های بی‌پایه‌ای منتسب می‌سازند... ولی چون در می‌یابند که کسی بدون هیچ شائبه‌ای به رستگاری آنان علاقه‌مند است به مجاهدت وی پاسخ مساعد می‌دهند.» بهار بنگال با گرمای توان‌فرسایش فرا رسید و مارتین که با بیماری دست به گریبان بود ناگزیر مجالس دینی را متوقف ساخت. می‌گفت: «هرگاه بخواهم زنده بمانم، چاره‌ای جز این دارم. ضعف ریه‌ها تندرستی مرا تهدید می‌کند... اداره یک مجلس کلیسایی مرا بیش از شش روز مطالعه مداوم یا کار بدنی فرسوده می‌سازد»، ولی اکنون ترجمه کتاب عهد جدید به زبان هندوستانی پایان یافته بود و در ماه آوریل هنری به براون نوشت: «تا سه شنبه آینده قسمت اعظم ترجمه فارسی انجیل را نیز دریافت خواهید داشت، گرچه از فارسی آن خشنود نیستم، زیرا تاکنون به فارسی زبانی برنخورده‌ام که فارسی را با چنین عبارات مغلق عربی سخن گوید.» چندی پس از آن در گرم‌ترین فصل سال، شرکت هند شرقی هنری را به کاونپور فرا خواند. چنانکه هنری بعدها به براون نوشت: «خویشتن را با چنان شتاب‌زدگی به این محل رسانیدم که گویی جهان را پشت سر نهاده‌ام.» کاونپور نزدیک سیصد کیلومتر از پاتنا دور بود و مارتین پس از طی این مسافت، هنگامی که بامداد یک روز غبارآلود گرم به خانه شروود رسید، از فرط خستگی و ضعف به حال اغما افتاده بود بانو شروود گذشته از اینکه کتاب‌های چندی نوشته بود عواطف رقیق مادرانه داشت و پس از درگذشت دو تن از فرزندان دو کودک بی‌سرپرست را به فرزندپذیری پذیرفته بود.

مارتین در سایه توجهات مادرانه بانو شروود و در جوار کودکانی که وی از مصاحبت با آنان لذت می‌برد، تندرستی خود را بازیافت. به کوری گفت: «هرگاه برایم میسر بود سراسر عمر را در کنار کودکان بسر می‌آوردم.» دو هفته بعد مارتین نگاهی به اطراف خویش افکند و از آنچه دید ناخشنود گشت در کاونپور کلیسایی نبود و هنری با آنکه هنوز دوره نقاهت را می‌گذرانید در نخستین هفته پس از بهبودی برای چند صد سربازی که در زیر آفتاب سوزان ماه مه در میدان مشق سربازخانه گرد آمده بودند مجلس پرستشی برپا داشت. چنانکه خود هنری می‌نویسد: «هنگامی که من سخن می‌گفتم، دو تن از افسران ارتش و گروهی از سربازان از شدت گرما ضعف کردند و بر زمین افتادند... گمان نمی‌کردم سخنان من به گوش آنها رسیده باشد، ولی بعد معلوم شد آنها در همان حالی که بر زمین غلطیده بودند سخنان مرا می‌شنیدند.» در اینجا نیز چون جاهای دیگر هنری به گروهی از سربازان پارسا و دیندار برخورد. بانو شروود می‌گوید که «سربازان در مجامع کوچکی گرد آمده دعا می‌خواندند و به رهبری هنری که صدای دلنشینی داشت سرودهای دینی می‌سرودند.» ملاحظه می‌کنیم که هنری در اینجا نیز با آنکه تندرستی خود را به سرعت از دست می‌داد از کار و کوشش باز نایستاد هنری در کثیف‌ترین محله شهر غبارآلود دیناپور که از سربازخانه چندان دور نبود، کلبه‌ای کرایه کرد و کلبه وی چون همیشه محل اجتماع دوستان بی‌شمار و دانشمندان گشت که در کار ترجمه وی را یاری می‌کردند. مارتین با اشاره به مجاهدت شبانه‌روزی خویش برای به پایان رسانیدن ترجمه انجیل چنین نوشت: «بر آنم که ترجمه را هر چه زودتر به پایان رسانم، زیرا فصلی از انجیل در هزاران جا به روشنی پیام مسیح را به گوش مردم خواهد رساند، در صورتی که خود من تنها در یک جا، آن هو به زبانی الکن، می‌توانم سخن گویم.»

مارتین قبل از ترک دیناپور از انگلستان خبری دریافت کرد حاکی از اینکه خواهرش سلی از بیماری سل مشرف به مرگ است و سپس در بهار ۱۸۱۰ خبر مرگ وی را شنید. در این هنگام نوشت: «خبر مرگ خواهرم مرا سخت اندوهگین ساخته است.» این خبر دردناک با نامه‌ای همراه بود که مضمون آن آلام هنری را اندکی کاهش داد. لیدیا در این نامه نوشته بود اکنون که هر دو خواهر وی در گذشته‌اند، او حاضر است، چون خواهری با وی مکاتبه کند. با وصول این نامه، هنری چنان به وجد آمد که به دیوید براون نوشت: «لیدیای گمگشته من بار دیگر حاضر شده است با من مکاتبه کند»، ولی هنری اکنون اندیشه ازدواج را به کلی از سر رانده بود، زیرا می‌دانست همان بیماری که مادر و خواهر وی را از پای در آورده، سرانجام به سراغ خود او نیز خواهد آمد. مارتین اکنون احساس می‌کرد که ریه‌های

او پس از ایراد وعظ درد میکند. از اینرو با صراحت به لیدیا نوشت: «مطالعه هرگز مرا بیمار نمی‌سازد و گاهی اندکی خسته میکند، اما امان از ریه‌های من! مرگ در کمین من است و سخنرانی به زودی مرا از پای در خواهد آورد. امیدوارم این سخنرانی‌ها دیگران را جان و حیات بخشد.» در این اوان ثبات تندخوی و پرخاشگر از دیناپور به سراغ مارتین آمد و چون او را دید که در برابر کلبه‌اش به گروهی از گدایان خوراک می‌دهد بانگ برداشت که «چرا برای آنان موعظه نمی‌کنی؟ مگر وظیفه تو جز این است؟» مارتین گفته وی را تصدیق کرد و چنانکه در دفتر خاطراتش می‌نویسد، بعد از همان روز که قریب چهار صد گدا در برابر خانه‌ام گرد آمده بودند، به یاری خدا تصمیم گرفتم برای آنان سخن رانم. گرچه حال من در این هنگام به حال محکومان به مرگ می‌ماند.»

بانو شروود که ناظر این صحنه بود آن را در یادداشت‌هایش اینگونه ترسیم کرده است. «در زیر اشعه سوزان خورشید که از خلال مه و غبار بر سر ما می‌تابید به سختی راه خود را از میان جمعیت انبوه گشودیم. از بس در میان مردم چهره‌های هراس‌انگیز تن‌های بیمار و آلوده به کثافت به چشم می‌خورد که من ناچار دیدگانم را بر هم نهادم و شوهرم مرا رهبری کرد ... هنوز صدای موقر، روشن و دلنشین هنری در گوش‌هایم طنین‌انداز است ... داد و فریاد جمعیت سخنان هنری را قطع می‌کرد، ولی چون سر و صدا فرو می‌نشست، هنری چون آنکه مرد غیرقابل تحریک باشد، سخنان خود را از جایی که قطع شده بود با همان متانت و وضوح و لحن آرام و دلنشین از سر می‌گرفت. هنری پس از پایان سخنرانی، چون به درون خانه بازگشت بیهوش بر نیمکت افتاد ... پس از هر سخنرانی درد وی را رنج می‌داد.» دوست نزدیک و غمخوار هنری برای اینکه باری از دوش وی بردارد نزد او شتافت و اداره مجالس پرستش روزهای یکشنبه را به دوش گرفت. سپس به براون نوشت: «یاداست که ضعف ناشی از مجاهدات شبانه‌روزی هنری به زودی چراغ عمر وی را خاموش خواهد ساخت زبان من از توصیف حال وی ناتوان است.» مارتین هنوز از اشتغال به کار ترجمه لذت میبرد و پس از آنکه از مقامات محلی برای بنای کلیسا اجازه گرفت شغف و سرور وی دو چندان گشت. خود وی می‌پنداشت که یک ماه سکوت و استراحت حال او را بهبود خواهد بخشید. با وجود این در سراسر تابستان گرم آن سال از کار و تلاش باز نایستاد و ناتوانی وی به جایی رسید که تصمیم گرفتند او را به سفر دریایی بفرستند.

مارتین این پیشنهاد را با گشاده‌رویی پذیرفت و گفت: «چون این است که اوضاع و احوال بر وفق مراد است تا من بتوانم ترجمه پیام خدا را که ارزش آن از وعظ و خطابه بسی فزون‌تر است به پایان رسانم» و سپس به دیوید براون نوشت: «من باید یا در همین جا مدفون شوم، یا هنگام عزیمت به سفر دریایی از میان جمع شما بگذرم ... بیش از هر چیز اکنون به سکوت و سرگرمی نیازمندم. چقدر دلم می‌خواست که توله سگ و یا کودکی نیز همراه می‌داشتم.» فرمانده پادگان کاونپور که می‌پنداشت آخرین روزهای عمر هنری فرا رسیده است، مرخصی نامحدودی بدو داد. هنری در آخرین روز اقامتش در کاونپور که با روز یکشنبه مصادف بود اولین و آخرین وعظ خود را در کلیسای نو بنیاد ایراد کرد. سپس چنانکه بانو شروود می‌نویسد: «در یک شب گرم مه‌آلود برای شنیدن سخنان آقای مارتین به فقیران هندی به خانه او رفتم. در این هنگام آقای مارتین باز هم از هوش رفت ... در ضمن این سخنرانی مارتین به حاضران گفت از اینکه با همه خطابه‌هایش نتوانسته است به مردم هند خدمتی کند بسیار متأسف است»، ولی مارتین در ارزیابی خدمات خویش اشتباه می‌کرد. چندی قبل از آن چند جوان که در باغ مجاور کلبه هنری گرد آمده سیگار می‌کشیدند و شربت می‌خوردند با شنیدن صدایی از خانه مارتین از روی کنجاوی بدانجا رفتند و در حالی که عمامه‌های خود را به یک سوی نهاده و دست‌هایشان را بر سینه گذارده بودند با چهره‌های تمسخرآمیز به سخنان وی گوش دادند، ولی یکی از این جوانان حقیقت‌جو بود او شیخ مسلم جوان از اهالی دهلی بود و زبان‌های عربی و فارسی را تدریس می‌کرد از اینکه دید مارتین برای فقیران سخنرانی می‌کند بر آن شد که پیرامون معتقدات دینی وی تحقیق کند.

ولی به جای آنکه مستقیماً نزد هنری رود، از ثبات خواهش کرد او را برای استتخاخ ترجمه فارسی نزد هنری به کار بگمارد. او برای آشنایی با معتقدات هنری حتی به سراغ شاگردان مدرسه او رفت و از آنان درخواست کرد درس‌هایی را که آموخته‌اند بدو باز گویند. سپس نسخه‌ای از متن کامل انجیل فارسی را که نزد صحاف می‌بردند گرفت و پس از مطالعه دقیق آن خویشتن را به مسیح سپرد. مارتین تا آخرین روز اقامتش در کاونپور از گرایش این شیخ به مسیحیت آگاهی نداشت، ولی جوان مزبور که شیخ صالح نام داشت، از پی مارتین به کلکته رفت تا از دست وی تعمید بگیرد. سرانجام پس از آنکه مارتین هندوستان را ترک گفت، شیخ صالح در روز پنطیکاست سال ۱۸۱۱ از دست

دیوید براون تعمیر گرفت و در سال‌های بعد همه عمر خویش را به خدمت مسیح سپرد. روزی که مارتین خویشتن را برای سفر آماده می‌ساخت. کوری به دیدن وی رفت و او را از سوزاندن نامه‌هایش در آتشی که برافروخته بود بازداشت. بدینسان دفترچه خاطرات هنری حاوی تجارب گرانبها و آموزنده او برای کلیساست به دست ما رسید. بامداد فردا که دوستان هنری برای بدرقه او گرد آمده بودند، چون می‌دانستند که دیگر او را نخواهند دید، با رنگ پریده و چشمان اشکبار دوست با وفای خود را به راه انداختند.

«یهوه خدا آفتاب و سپر است، خداوند فیض و جلال خواهد داد و هیچ چیز نیکو را منع نخواهد کرد از آنانی که به راستی سالک باشند» (مزمور ۸۴: ۱۱). با آنکه دوری از دوستان هندی و انگلیسی مقیم هندوستان برای هنری دشوار و دردناک بود، تصمیم گرفت برای تکمیل معلومات خویش در زبان‌های فارسی و عربی به ایران و عربستان عزیمت کند. با این عزم با قایقی از راه رود گنگ به کلکته رفت، با دیوید براون ملاقات کرد و چنانکه خود می‌گوید: «فرزندان براون وی را با جوش و خروش به خانه خود بردند.» پس از وصول نامه لیدیا سه ماه قبل، اکنون وی می‌توانست دل خویش را بر وی بگشاید و بنویسد: «هیچگاه از نماز خانوادگی چون دیشب لذت نبرده‌ام.» هنری اکنون بر اثر کثرت کار بسیار فرسوده و ناتوان بود. یکی از دوستان کامبریج وی که به پیروی از هنری با خانواده‌اش به هندوستان آمده بود، پنداشت که وی مشرف به مرگ است. همین دوست درباره هنری به سیمین نوشت: «او اکنون برای بازیافتن تندرستی و تکمیل معلوماتش عازم عربستان است. شما از نبوغ وی و گام‌های بلندی که در راه وصول به مقصد بر می‌دارد آگاهید... از جهات دیگر او هام مردی است که به یاد دارید. پرتو محبت و نیکخواهی همچنان بر رخسار وی می‌درخشد و عظمت روحی‌اش انسان را چنان می‌فریبد که زبان از توصیف آن ناتوان است، ولی اکنون چنان ناتوان گشته است که هر گاه سخن گوید ولو آهسته سخن گوید، پنداری هم اکنون از پای در خواهد آمد.»

با آنکه هنری مدت‌ها قبل نوشته بود: «سخنرانی نزدیک است مرا بکشد.» دوستان و همکارانش با توجه به علاقه و حرارت وی پیوسته او را برای ایراد وعظ و خطابه دعوت می‌کردند. دیوید براون، هنگامی که تازه هنری به اندیشه عزیمت به عربستان افتاده بود، بدو نوشت: «با چنان آتشی که در قلب تو زبانه می‌کشد، چرا از وجود تو بیش از این استفاده نکنیم؟ حرارتی که در تو نهفته است ممکن است در عربستان نیز چون هند و حتی بیش از آن دوام یابد.» هنری می‌دانست که هر گاه بناست به پایان رسانیدن ترجمه‌هایش زنده بماند ناگزیر است هندوستان را ترک گوید و می‌دید که اوضاع و شرایط بر وفق مراد است. با آنکه دوستان هندی دانشمند وی در کلکته ترجمه‌های او را به زبان هندوستانی می‌ستودند ترجمه‌هایی که مارتین به یاری ثبات به زبان‌های فارسی و عربی کرده بود به شدت مورد انتقاد قرار گرفت. ثبات که بر اثر این انتقادها خشمگین و آزرده خاطر گشته بود، با دوستان مسیحی‌اش برید و در روزنامه‌ای اعلام داشت که دیگر اعتقادی به مسیحیت ندارد، ولی همین شخص سال‌ها بعد که چون زندانی سیاسی در جزیره سوماترا بسر می‌برد، اندکی قبل از اعدامش نامه‌ای به خون خود نوشت و در آن تأکید کرد که همچنان به مسیح وفادار است و از نظری چون مسیحی جان می‌سپارد. هنری از اینکه دریافت ترجمه‌های فارسی و عربی او از کتاب عهد جدید مطلوب و پسندیده نیست دل آزرده گشت، ولی یأس و نومیدی به خود راه نداد.

تصمیم گرفت ترجمه‌ها را با خود به ایران و از آنجا به دمشق و بغداد و قلب صحرای عربستان برد و به یاری متن‌های کهن آنها را اصلاح و تکمیل کند. او به زودی میندیشید که پرتو تابناک انجیل مسیح هر گونه تاریکی و ظلمت را از آسمان شرق خواهد زدود. مارتین آرزو داشت پرتو انجیل از آسمان نیلگون ایران سرزند، زیرا وی از همان هنگامی که در کامبریج تحصیل می‌کرد به شعر و ادب فارسی دل‌باخته بود و همواره از سرزمینی سخن می‌گفت که سخنوران شیرین زبانش، گل‌های سرخ، بلبلان خوش الحان و جویبارهای آرام آن را در اشعار خویش ستوده‌اند، ولی اکنون که نوشته‌های بسیاری از جهانگردان را خوانده بود، به سفری که در پیش داشت از روزنه توهم نمی‌نگریست و می‌دانست که در راه وصول به مقصد باید از دشت‌های خشک و سوزان بگذرد. مارتین مدتی در جستجوی کشتی بود که وی را از کلکته به بمبئی برد، قبل از ترک کلکته همچنان که پنج سال قبل به سیمین وعده داده بود، نقاشی را بر آن داشت که پرده‌ای چهره وی تصویر کند، زیرا صنعت عکاسی در آن روزگار هنوز پای به عرصه هستی ننهاده بود. مشابَهت این تصویر با چهره هنری دوستان کلکته‌ای وی را متعجب ساخت، ولی سیمین، چون یک سال بعد تصویر به دستش رسید، از ملاحظه آثاری که بیماری، رنج سفر، زندگی در اقلیم نامساعد، کثرت مشغله و پرهیزگاری در سیمای دوست جوانش برجای نهاده بود فریاد دردناکی از دل برآورد.

هنری بار سفر بست، از فرماندار کلکته جواز خروج گرفت. از دوستان ارمنی‌اش سفارش‌نامه‌هایی برای ارمنیان مقیم ایران و بین‌النهرین دریافت داشت و پس از آنکه کشتی عربی یافت که مأمور بلند پایه انگلیسی را از کلکته به

بمبئی می‌برد، چون عواطف رقیقش اجازه نمی‌داد با دوستانش تودیع کند سحرگاه بی‌سر و صدا کلکته را ترک گفت. کشتی حامل هنری هنوز از دهانه پهناور رود چندان دور نشده بود که وی در صدد برآمد با همسفران عربش مباحثه کند، ولی کشتی به زودی گرفتار تلاطم دریا گشت و دشمن دیرین وی دریا بار دگر تاب و توان را از او سلب کرد. درباره این سفر، هنری به دوستش کوری چنین نوشت: «از سفر دریایی بیزارم. در کشتی نشسته بر ماهی‌های جست و خیزکنان و پهنای نیلگون بیکران دریا چشم می‌دوختم»، ولی همسفر انگلیسی هنری به زودی به علو مقام علمی و معنوی وی پی برد و او را از رنج تنهایی و بی‌کسی نجات داد. الفینستون^۱ که مردی با ایمان و دارای ذوق و سلیقه سرشار بود به سفارت انگلیس در دربار افغانستان می‌رفت. او نیز چون هنری ادبیات کلاسیک و شعر فارسی و عربی را دوست می‌داشت. این دو یار همسفر ساعت‌های متوالی بر عرشه کشتی در کنار هم نشسته از مصاحبت با یکدیگر لذت می‌بردند.

الفینستون به یکی از دوستانش نوشت: «آقای مارتین دانشمندی برجسته و از آرام‌ترین، بشاش‌ترین و خوش‌مشراب‌ترین مردانی است که تاکنون دیده‌ام. او مردی است با خدا و درباره ایمانش پیوسته با ناخدای کشتی سخن می‌گوید... ولی او درباره هر موضوعی، اعم از دینی و غیردینی، صحبت می‌کند و با شوخی‌ها و بذله‌های خود همه را به خنده می‌اندازد.» این توصیف از مردی که اکنون از بیماری و ناتوانی رنج می‌برد شایان توجه است، زیرا از یکی از جنبه‌های شخصیت مارتین پرده برمی‌دارد که در یادداشت‌های خود او بدان بر نمی‌خوریم. الفینستون و مارتین در راه خود به بمبئی دو باراز کشتی پیاده شدند، یکی در کرانه سیلان برای اینکه مدتی از هوای خفقان‌آور درون کشتی آسوده شوند و عطر خوشبوی درختان دارچین را استنشاق کنند و دیگری هنگامی که کشتی در مستعمره پرتقال‌گوا^۲ لنگر انداخت. در گوا، مارتین، بدون آنکه از تشبثات خویش نتیجه‌ای گیرد، در صدد برآمد با روحانیان و راهبان کاتولیک تماس گیرد و از شمار مسیحیان مقیم هندوستان آماری بدست آورد، هنری در یادداشت‌هایش از این دیدار چنین یاد می‌کند: «این دیدار مرا نومید و اندوهگین ساخت. با من چون بیگانگان رفتار کردند و جز دیرها و کلیساها چیزی به من نشان ندادند، ولی قصد من آشنایی با احوال بشر بود، بشری که از هر چیز در جهان برایم گرمی‌تر و ارزنده‌تر است.» در گوا مارتین گور فرانسیس زاویر^۳ را که در قرن شانزدهم برای ترویج مسیحیت به هندوستان رفت و سرگذشت او در نخستین هفته‌های اقامت هنری در هندوستان اندیشه وی را به خود سرگرم داشته بود از نزدیک تماشا کرد.

راهبی که وی را رهبری می‌کرد هنگام گفتگو پیرامون آیین عشای ربانی عمدتاً درباره «فیض خداوند در قلوب» سخن بر زبان آورد که موجب گشت مارتین گور را فراموش کرده مشتاقانه با برادر هم‌کیشش بحث کند. «بحثی که» به گفته خود او «به جایی نرسید» سرانجام، کشتی حامل هنری پس از شش هفته راه‌پیمایی در روز ۱۸ فوریه ۱۸۱۱ که با سالگرد تولد وی مصادف بود، در بندر پرمشغله بمبئی لنگر انداخت. هنری در دفترچه خاطراتش در این هنگام چنین نوشت: «اکنون به سنی رسیده‌ام که رهاننده بشر در همان سن خدمت خویش را به جهانیان آغاز کرد. باید به اندیشه کار خود باشم و خدمتی را که به من سپرده شده با پشتکار و مداومت پیش برم. تاکنون جوانی و ناشایستگی خویش را بهانه‌ای برای کاهلی خود ساخته بودم. از این پس باید دل و جرأت خویش را به خدمت خدا سپارم.» هنگامی که در بمبئی میهمان فرماندار بود، دریافت با آنکه خویشتن را کاهل و کودن می‌پنداشت از مردان فرزانه و دانشمند کمتر نیست. اقامت در کلکته به مارتین فرصت داد مدتی را در میان مردمی بسر آرد که از هنگام ترک کامبریج به چنان کسانی برنخورده بود آنان نیز به نوبه خویش دانش و فضیلت هنری را می‌ستودند و از بذله‌گویی و خوشرویی وی لذت می‌بردند، ولی در اینجا نیز هنری چون سال‌های گذشته آمیزش خود را به دسته خاصی از مردم محدود نساخت. روزها را مصروف ملاقات و گفتگو با یهودیان، مسلمین، پارسیان و هندوانی می‌ساخت که به شناخت فضایل اخلاقی و حقایق دینی علاقه‌مند بودند.

مارتین در بمبئی با سر جان ملکوم معروف که پس از به پایان رسانیدن مأموریت پیروزمندانه خویش در دربار ایران بدینجا آمده بود ملاقات کرد، از او سفارش نامه‌هایی برای دوستانش در ایران، راهنمایی‌هایی جهت سفر و همچنین یک جلد نماز نامه کلدانی دریافت داشت. سر ملکوم درباره «مرد مقدسی که از کلکته می‌آید» نامه‌ای به سفیر کبیر

۱ Elphinstone

۲ Gua همان مستعمره پرتقال در جنوب غرب شبه جزیره هندوستان است که سال گذشته به دست ارتش ملی هند آزاد شد.

۳ Francis Xavier (۱۵۰۶-۵۲) که بنام «رسولان هندوان» معروف شده، از مسیحیان یسوعی اسپانیا بود که در قرن شانزدهم میلادی برای ترویج مسیحیت به هندوستان و ژاپن رفت.

انگلیس در ایران نوشت که ما را با شخصیت بارز این جوان توانا و دانشمند و شوخ طبع بهتر آشنا می‌سازد: «او مردی است دانشمند و بشاش ... یقین دارم که از دیدار وی خشنود خواهید گشت. وی سفره شما را قبل و پس از شام برکت خواهد داد و کسانی را که در جمع شما نام خدا را عبث بر زبان می‌رانند سر جای خود خواهد نشانید»، ولی ذوق سلیم و معلومات وسیع او شما را مشعوف خواهد ساخت و گشاده‌رویی مداوم وی بزم‌های شما را رونق خواهد داد. در پایان ماه مارس، مارتین از راه دریا به سوی ایران رهسپار گشت. این بار نیز وی با سمت کشیش رسمی با دو ناو انگلیسی سفر می‌کرد. این ناوها مأموریت داشتند دست راهزنان عرب را که مانع تجارت با بندرهای ساحلی ایران بودند از خلیج فارس کوتاه سازند. به خلاف سفرهای پیشین، این بار دریا کاملاً آزاد بود و سربازان خوش‌خو و مسافرانی که بر عرشه ناو گرد می‌آمدند مزاحمتی برای مارتین ایجاد نمی‌کردند. هنری دریافت که دو تن از افسران ناو هر روز کتاب مقدس می‌خوانند و در ناو دیگر گروهی ارمنی سفر می‌کردند که هنری درباره آنان به لیدیا نوشت: «کاری جز خواندن انجیل ندارند».

خوشبختانه این ناوگان در راه خود به راهزنی برنخوردند و هنری نوشت: «راهزنان از دریا رانده شده‌اند. از این‌روی امکان آن نیست که من در برخورد به راهزنان هدف گلوله قرار گیرم، یا در پایان نبرد سرم را از تن جدا کنند.» در این سفر تنها گرمای خفقان‌آور هوا بود که مسافران را رنج می‌داد. مارتین با آنکه تصمیم گرفته بود «در پرتو عنایت و محبت خدا همواره شاد و خرم بزیید»، با وصول دو بسته حاوی نامه‌ای از بمبئی بار دگر نومید و افسرده گشت، زیرا در آن میان نامه‌ای از لیدیا نبود. با این حال، به لیدیا نوشت: «ولی من هنوز امید خویش را به دریافت نامه از کسی که دلم در گرو مهر اوست از دست نداده‌ام.» گرمی توانفرسای دریا که امکان خواب و آسایش را از مسافران سلب کرده بود کشتی‌ها را ناگزیر ساخت چند روزی در مسقط توقف کنند، ولی در اینجا هم مارتین به جای استراحت به عادت همیشگی خود از پی مردم شتافت و با عربی «به ویژه با غلام آفریقایی او که مطالب دینی را خوب درک می‌کرد.» به بحث و گفتگو پرداخت. هشتاد سال بعد اسقف فرنچ^۴ که مبشر مسیحی دیگری در جهان اسلام و از دوستان نزدیک اسقف ستورات^۵ مقیم اصفهان بود، در پای همان «صخره‌های خشک و سوزان» که ناوگان حامل هنری در کنار آنها پهلو گرفته بودند، به خاک سپرده شد. ماه بعد که به گفته مارتین «نسیم ملایمی ما را آرام آرام به سوی بوشهر می‌راند.» فلات خشک و مرتفع ایران از دور نمایان گشت. بدینسان هنری در روز ۲۱ ماه مه که مصادف با گرم‌ترین موسم سال بود، به خاک ایران گام نهاد.

نخستین شب هنری در ایران با گردش در کنار دریا سپری گشت تا به گفته خودش، «گذشته را به یاد آور و به آینده بیندیشد.» هنری در بوشهر نزد بازرگان انگلیسی که زن ارمنی داشت بسر می‌برد تا جامه‌های ایرانی که او و همسفر انگلیسی‌اش سفارش داده بودند آماده شود. اقامت چند روزه وی در بوشهر با دید و بازدید سپری گشت. کاهن ارمنی شهر، زرگر یهودی و گروهی از اعراب ترجمه ثبات را پس از تطبیق آن با متن‌های کهن‌تر انجیل صحیح و شیوا تشخیص دادند، ولی ایرانیان صاحب‌نظر ترجمه فارسی وی را نپسندیدند و کلمات و عبارات مغلق عربی که وی در متن فارسی انجیل به کار برده بود ایرانیان را به خنده می‌انداخت. به مارتین گفته شد که حتی اگر عربی بیست سال در ایران زیست کند، باز نمی‌تواند زبان فارسی را درست صحبت کند. از این‌روی، مارتین تصمیم گرفت تا روزی که ترجمه فارسی انجیل را اصلاح و تکمیل نکرده است ایران را ترک نگوید. شامگاه روز ۳۰ ماه مه که ماه در آسمان می‌درخشید و گرمای شهر کوچک بوشهر کاهش می‌یافت. قافله بلند قاطران که هنری را با خود می‌برد، از میان دشت غبارآلود به سوی کوهپایه‌هایی که صد و بیست کیلومتر تا بوشهر فاصله داشت به راه افتاد. هنری به شوخی خویشتن را در جامه ایرانی چنین توصیف کرده است: «کفش و جوراب سر هم، شلوار کرباس آبی، یا به جای آن یک جفت پوتین سنگین و یک پیراهن و جلیقه و روی آن یک کت، همه‌اش از کرباس و بر بالای آنها ردایی در برداشتم، روی سرم کلاه پوستی بلندی از پوست قره گل به رنگ سیاه با پشم‌های بلند جای داشت. ریش و سبیل از روزی که هندوستان را ترک گفتم رنگ تیغ به خود ندیده بود...» با وجود این، مارتین ناگزیر بود بیشتر البسه را از تن بر کند، زیرا گرمای هوا هنوز روی صد درجه فارنهایت بود.

«ولی شب مهتابی دلگشایی بود... در راه اندکی پریشان گشتم، ولی بار دگر خویشتن را به دست خدا سپردم... و در پناه وی آرامش خود را بازیافتیم. با گذشت شب سر و صدای قافله خوابید و ناگاه یکی از قاطرچیان آوازی سر داد. آواز وی چنان روشن و واضح بود که کسی نمی‌توانست آن را نشنود... یقین دارم که آواز او بسیاری دیگر از

مسافران را نیز به یاد عزیزان دور افتاده خویش افکند... من نیز با شنیدن این آواز در آن دیار بیگانه به یاد عزیزانی بودم که در آن سوی قاره اروپا جای داشتند. این است احساساتی که در سفرها به من دست می‌داد^۶. بامداد فردا مارتین همه احساساتش را به فراموشی سپرد. چنانکه خود گوید: «در سپیده دم در زیر درختی چادری برپا داشتیم، این یگانه پناهگاهی بود که می‌توانستیم در آنجا بیابیم... چون گرمای هوا از ۱۱۲ درجه فارنهایت تجاوز کرد، تاب و توانم را یکباره از دست دادم... برای حفاظت خویش در برابر گرمای خارج چادر تنم را با هر پوشش گرمی که در دسترس بود پوشانیدم، ولی حرارت پیوسته افزایش می‌یافت و تشنگی نزدیک بود مرا از پای در آورد، می‌پنداشتم که به زودی حواسم مختل خواهد گشت سرانجام گرماسنج در ۱۲۶ درجه فارنهایت ایستاد. با غروب آفتاب گرمای هوا اندکی کاهش یافت و من چون موجود نیمه جان از چادر بیرون خزیدم.» هنری اکنون به سوی پایتخت جنوبی ایران، شیراز که مهد گسل‌ها و بلبلان و سخنوران شیرین بیان است.

پیش می‌تافت و اطمینان داشت که در این شهر بهتر از هر جای دیگر ایران می‌تواند انجیل مسیح را به زبان مردم ایران برگرداند، ولی آیا او سرانجام به این شهر خواهد رسید؟ هنری که اکنون بر اثر بیماری و ناتوانی مفرط قادر بخوابیدن و غذا خوردن نبود، مرگ خود را نزدیک می‌دید، ولی همان ایمان راسخ و پایداری که وی را تا قطب صحرای خشک و سوزان ایران کشانده بود، اکنون نیز وی را بر آن می‌داشت که شامگاه هر روز بر اسبش سوار شده به سوی شیراز پیش راند. مسافران قافله که در سفر یک روزه خود تجاربی اندوخته بودند، در منزل بعدی از شاخه‌های درخت خرما خیمه‌ای ساخته دهقان پرکاری را بر آن داشتند که پیوسته به روی آن آب پاشد. نوکر ارمنی هنری، زکریا، که با کنجکاو و پرحرفی‌اش مسافران را سرگرم می‌ساخت. برای هنری آب آشامیدنی می‌آورد و تن وی را با حوله مرطوب بزرگی می‌پوشانید. روز سوم، قافله به کوهپایه‌ای رسید که به منطقه مرتفعی با هوای لطیف‌تر منتهی می‌شد. در اینجا هنری متوجه رودی شد و بوی «زننده و خفقان‌آور نفت» به مشامش خورد. خود وی درباره این رود چنین می‌نویسد: «به سختی ممکن بود تشخیص داد آنچه در این رود جریان داشت آب است یا نفت به رنگ آبی، مایع محتوی این رود به کندی حرکت می‌کرد و بر سنگهایی که در کنار رود قرار داشتند قشر خاکستری رنگی نهاده بود. چنانکه گفتم این سنگها بر اثر تماس مداوم با آن بیماری جذام گرفته‌اند.»

چون قافله به مناطق خوش آب و هواتری نزدیک شد، مارتین مشقات گذشته را اندک اندک از یاد برد و به این اندیشه فرو رفت که آنچه تاکنون بر او گذشته و جان وی را به لب رسانده بود، سرانجام تحول شگرفی در تاریخ جهان پدید خواهد آورد. پس از سه شب راه‌پیمایی بر پشت اسب و سه روز بیداری جانفرسا، مسافران به منطقه مرتفع کوهستانی رسیدند. هنری که بر زین اسب آرمیده و در روشنایی مهتاب به پرتگاه‌های مخوف کنار راه چشم دوخته بود، افسار الاغ خود را از دست داد و در گذرگاه‌های هولناک کوهستانی که مسافران دیگر از بیم سرنگون شدن به دره‌های عمیق آن سراسیمه گشته بودند، خواب وی را در ربود، هنگامی که قافله از میان چنین مناظر «دلکش» می‌گذشت، مارتین چشمان خود را گشود و به اطرافش نظر افکند. خود وی در این باره می‌نویسد: «از فرط خستگی و بی‌خوابی نمی‌توانستم آنچه را در اطرافم بود تماشا کنم. آن شب قافله ما به فراز کوهسار که از پی آن سرایشی آغاز می‌شود نرسید، ولی به جلگه همواری رسیدیم که بر فراز جهان قرار داشت.» اکنون مسافران پس از صعود از نخستین منطقه شیب‌دار کوهسار «در جلگه همواری به آرامی پیش می‌راندند و از هوای لطیف و جانبخش آن تمتع می‌بردند.» مسافران با برخورد به مردی که در کاروانسرای کیسه پر از یخ همراه داشت رنج سفر چند روزه خود را در پهنای دشت‌های خشک و سوزان ایران از تن راندند.

شب بعد قافله پس از گذشتن از فراز کوه که سرمای آن مسافران را به لرزه انداخته بود، سرانجام به کازرون رسید هنری که اشعه آفتاب پوست بدنش را گداخته بود، در کازرون «در خانه‌ای تابستانی که با حصیر و شیشه‌های رنگارنگ آرایش یافته بود و در میان درختان سرو قرار داشت، روزی را به آرامی خوابید.» دو شب دیگر قافله از دامن کوهسار بالا رفت و سرانجام به گفته هنری «شدت سرما به جایی رسید که من از ترس اینکه مبادا از سرما بی‌حس شوم قسمتی از راه را پیاده پیمودم و سپس قافله به دره خنک و خرمی رسید... در دره دوسترجان در نزدیکی جویباری که بوته‌های گل و شبدر در کنارش روییده بود چادر زدیم سراسر دره چون آنکه فرش زمردین در آن گسترده

^۶ در اینجا نویسنده کتاب ترجمه آواز را توسط هنری به انگلیسی نقل می‌کند که چون به اصل فارسی شعر دسترسی نبود متن انگلیسی آن عینا نقل می‌شود: Think not that ever my heart could well contented far from thee: how can the fresh caught nightingale enjoy tranquility? O then forsake thy friend for nought that slandering tongues can say the heart that fixeth where it ought no power can rent away

باشند سبز و خرم بود و گله‌های گوسفند در آن می‌چریدند. حرارت اینجا چون گرمای بهار انگلستان بود. چند ساعت خواب آرام در این دره مرا از سرگیجه‌ای که مدتی از آن رنج می‌بردم راحت ساخت و چون چشم گشودم گفتم «در مرتع‌های سبز مرا می‌خواباند و نزد آب‌های راحت رهبری می‌کند» (مزمور ۲۳: ۲). پس از سفر شبانه دیگری که هنری را همواره به سقوط از اسب تهدید می‌کرد قافله آخرین قسمت راه را پشت سر نهاد و بامداد روز یکشنبه ۹ ماه ژوئن شهر شیراز با دروازه‌های فراوان و گنبدها و مناره‌هایش که در زیر اشعه زرین خورشید می‌درخشیدند، از دور نمایان گشت. پس از آنکه زکریا در باغی واقع در خارج دیواره‌های شهر به استراحت پرداخت، قافله به درون شهر پیش راند و هنری بدون آنکه حتی به یاد داشته باشد سفیر کبیر انگلیس و همراهانش در آن نزدیکی چادر زده‌اند، به خواب عمیقی فرو رفت.

«در شهادت تو به حضور پادشاهان سخن خواهم گفت و خجل نخواهم شد و از وصایای تو تلذذ خواهم یافت که آنها را دوست می‌دارم» (مزمور ۱۱۹ : ۴۶ و ۴۷). بامداد فردا مارتین با سفارش‌نامه سر ملکوم به خانه یکی از مشاهیر شهر بنام جعفر علی خان رفت. صاحبخانه میهمان تازه‌وارد را به گرمی پذیرفت و یکی از خانه‌های باغ وسیع و مشجر خود را در اختیار وی نهاد، مارتین نقل می‌کند که قبل از آنکه او و نوکرش زکریا در این خانه رحل اقامت بيفکنند، «صبحانه مفصلی مرکب از ادویه خوشبو، پلو، شیرینی‌های خنک گلاب‌آلود را در بشقاب‌ها و کاسه‌های چینی که همراه با قاشق‌های چوبی ظریف در سینی‌های بزرگی چیده شده بود نزد ما آوردند، ولی من که جامه ایرانی به تن داشتم فرنگی بودن خود را از یاد بردم و به عادت ایرانیان صبحانه را با دست خوردم»، شیرازی که مارتین سالی از عمر خود را چون میهمان سرشناسی در آن بسر برد هنوز شهر قرون وسطایی بود. شاهزاده‌ای که با اختیارات مطلق بر آن فرمان می‌راند، مجرمین را در ازای گناهان ناچیز به فلکه می‌بست و در صورت ارتکاب جرایم سنگین چشمانشان را از حدقه در می‌آورد. مقارن غروب آفتاب دروازه‌های شهر بسته می‌شد، وزیر برای میهمانان تازه‌وارد بارهای میوه با قافله قاطر ارسال می‌داشت و مردان مرفه شهر اوقات فراغت خویش را با نوشیدن شربت و سرودن اشعار حافظ و سعدی سپری می‌ساختند.

شهر با روستاهای اطرافش منطقه خودمختاری بود. تهران که شاه قاجار بر آن فرمان میراند، شهر دورافتاده‌ای بشمار می‌رفت. از اینرو، ساکنان شهر به رفتار عشایر نیمه وحشی ساکن نواحی مجاور شهر بیش از طغیان‌های پی در پی در گوشه و کنار کشور و رخنه مهاجمان روس و افغان به قهوه‌خانه‌های بازارهای کشور توجه داشتند. مردم شهر مهر خاندان زند را که تا چندی قبل چند سالی از شیراز بر سراسر کشور فرمان می‌راند، با آنکه با تشبث به فتنه و خونریزی جهت تصاحب تاج و تخت ایران بیست سال قبل شهر آنان را دچار محاصره تنگی ساخته بود، هنوز به دل داشتند. در روزگاری که مارتین در کامبریج سرگرم تحصیل بود، سر کرده خاندان زند، کریم خان وکیل، بر شیراز حکومت می‌کرد و مارتین اکنون درباره عدالت‌پروری، نیک نفسی و علاقه وی به ایجاد زندگی مرفه‌تر و خوش‌تری برای مردم شیراز داستان‌ها می‌شنید. مردم بدو می‌گفتند که «کریم خان نوازندگان را بر آن می‌داشت که در گوشه و کنار شهر مردم را با ساز و نواز سرگرم سازند و از اینرو در روزگار وی مردم شیراز خوش و خرم بودند». میزبان مارتین، جعفر علی خان مرد روشنفکر و دوست داشتنی بود و خویشتن را با گردآوری مال و منال، مطالعه آثار ادبی، سیاحت در کنار جویبار و خواندن اشعار ادبا سرگرم می‌ساخت. وی که به علاقه میهمان خود به ترجمه انجیل به فارسی صحیح و شیوا پی برده بود، پس از صرف صبحانه او را نزد دامادش سیدعلی که فارسی را «به لهجه خالص» سخن می‌گفت راهنمایی کرد و وعده داد که خود او نیز در کار ترجمه انجیل بدو یاری کند.

هنری از اینکه دید شرایط برای منظور وی مساعد است خشنود گشت و به لیدیا نوشت: «این پیشنهاد را نمی‌توانم رد کنم» و سپس خویشتن را برای سکونت در یکی از دره‌های ایران «تا روزی که ترجمه انجیل به زبان فارسی پایان نیافته» آماده ساخت. هنری از شیراز به دیوید براون نوشت: «اکنون من در آتن فارس، مهد پارسیان، بسر می‌برم. در زیر پایم خاکستر اجساد حافظ و سعدی قرار دارد و در کنارم باغ‌های سرسبز و خرم، گل‌های سرخ و بلبلان خوش الحان. پس از اندیشه بسیار بر آنم که شش ماه در اینجا بمانم. گمان نمی‌کنم که در خارج ایران بتوان انجیل را به زبان فارسی شیوا و درست برگرداند. در اینجا کسانی آماده‌اند در ترجمه انجیل مرا یاری کنند. در این صورت آیا برای من میسر است از این شهر دل کنم؟ گرچه از اتلاف وقت بیزارم، ولی وظیفه خود می‌دانم که از این فرصت برای ترجمه پیام خدا استفاده کنم. در بمبئی متن «پولیگوت»^۱ و ترجمه فارسی ثبات به دانشمندی ارائه دادم و او هیچ یک از اینها را نپسندید. در بوشهر یکی از مردان سرشناس و صاحب‌نظر شهر ترجمه ثبات را بیشتر از ترجمه‌های دیگر فارسی انجیل پسندید، ولی گفت چون این است که ترجمه آن از خامه یک هندی تراوش کرده باشد. پس از رسیدن به شیراز، نمونه‌هایی از ترجمه‌های انجیل را به فارسی دانان ارائه دادم. ترجمه فارسی ثبات مورد ریشخند قرار گرفت... از اینکه مردم متن کهن «پولیگوت» را که کم ارزش تلقی می‌شود بر ترجمه ثبات ترجیح می‌دهند در شگفت نیستم.

۱ Polyglot کلمه یونانی به معنی کتاب انجیل به زبان‌های متعدد است، نخستین بار توسط اورجن Origen ۱۸۵ - ۲۵۴.

بنام هکزاپلا (شش زبان) تدوین شد. اشاره کتاب در اینجا به پولیگوتی است که به دست بریان والتن Brian Walton تدوین و به سال ۱۴۵۷ در لندن به چاپ رسید. این متن شامل ترجمه فارسی اسفار پنج‌گانه تورات و چهار انجیل است.

شاه ایران نیز به تازگی فرمان داده است در نامه‌هایی که بدو نوشته می‌شود کلمات و عبارات عربی هر چه کمتر به کار رود. اکنون فارسی ساده و خالص در ایران متداول می‌شود. تحولی که در زبان فارسی پدیدار گشته به سود ماست، زیرا از این پس مردم عامی و کم سواد نیز مضامین انجیل را در خواهند یافت. ما کارمان را با ترجمه انجیل یوحنا آغاز کرده‌ایم... این ساده‌ترین کاری است که تصور می‌توان کرد. می‌دانم که ایرانیان تازی‌نما بر این ترجمه ایراد خواهند گرفت، ولی چه کسی حق دارد به آنچه مطلوب ساکنان شیراز است خرده گیرد؟ بگذارید ثبات ترجمه عربی انجیل را دنبال کند و قطعا در این کار توفیق خواهد یافت.» هنری با آنکه دوستان فراوانی در شیراز داشت، از تنهایی و بی‌کسی رنج می‌برد. نامه‌هایی که توسط کاروان یا قاصدان تاتار از راه بوشهر یا استانبول به عزیزانش در کرنوال می‌فرستاد همگی بی‌جواب می‌ماند. حتی بسته‌های پستی که از بمبئی به نام وی می‌رسید به علت نامعلومی به تأخیر می‌افتاد. با تضرع به کوری نوشت: «گمان نمی‌کنم که در این شش ماه به اندیشه من نبوده باشی... گرچه از هنگام ترک کلکته نامه‌ای از تو دریافت نداشته‌ام، ولی یقین دارم که برای من نامه‌ای فرستاده‌ای.» همچنین به لیدیا نوشت: «ده ماه است که از عزیزانم (در کرنوال) بی‌خبرم. نامه‌های تو را مکرر می‌خوانم، تا مگر در خلال آنها مطلب تازه‌ای برخورم، ولی چون به یاد می‌آورم که این نامه‌ها به زمان بس دور تعلق دارند احساس درد و اندوه می‌کنم. اکنون می‌کوشم که هر روز را در پناه محبت و توجهات آفریدگار به شادی و خرمی بسر آورم.»

به براون نیز نوشت: «آقای عزیزم، خواهشمندم با توجه به اینکه شش ماه باید در زندان بسر برم، گاهی با ارسال نامه از من یاد کنید.» چنانکه از یادداشت‌های مارتین بر می‌آید، هرگاه که وی چشمان خود را بر کوه‌های خشک و مرتفع اطراف شیراز می‌دوخت یا دیوارهای بلند باغ خانه‌اش را از نظر می‌گذرانید به خود می‌گفت: «چرا خویشتن را از این زندان آزاد نسازم... ولی وقتی به یاد می‌آورم که ممکن است بیست سال دیگر فرصت فعالیت داشته باشم، می‌گویم چرا آنقدر در شیراز نمانم که ترجمه انجیل به پایان رسانم، ولو این کار سه یا شش سال به طول انجامد؟ چه کاری ارزنده‌تر از این از دست من ساخته است؟» دفتر خاطرات و نامه‌هایی که مارتین در این هنگام از شیراز نوشته حاکی است که وی چنان به کار ترجمه و ایمانش سرگرم بود که به چیز دیگری نمیندیشید و چون نامه‌های وی را با دقت تحلیل می‌کنم، درمی‌یابم که آنچه وی آن را به شوخی زندان می‌خواند و اندیشه وی را می‌آزارد در واقع زندگی یکنواخت بود. سفیر کبیر انگلیس که هنگام ورود مارتین در خارج دیوارهای شهر بسر می‌برد، قرار بود به زودی با خانواده و ملازمانش به تبریز رود، سفیر انگلیس که مسیحی پاکدلی بود و بعدها به یاری زنش مارتین را از مرگ نجات داد و نخستین متن ترجمه فارسی انجیل وی را در سان پتسبورگ به چاپ رسانید، هنری را به عباس میرزای والی معرفی کرد. مارتین از ملاقاتش با عباس میرزای والی چنین یاد می‌کند: «برسم ایرانیان با یک جفت جوراب قرمز و کفش پاشنه بلند سبز رنگ به حضور وی بار یافتم.»

چون به صحن پهناور دربار پا نهادیم، ناگهان از صدها فواره آب جهیدن گرفت. شاهزاده در صدر تالار بر زمین نشسته بود... دو تن از وزیرانش در بیرون کاخ در برابر در ایستاده بودند... سفیر کبیر و ما کلاه به سر به ترتیب در یک ردیف بر زمین نشستیم. تاکنون چهره مهربان‌تر از چهره عباس میرزا ندیده‌ام. با خوشرویی و فروتنی که در او دیدم نمی‌توانم باور کنم که وی دست خود را به ظلم و ستم آلوده باشد.» مارتین زندگی روزانه خود را در شیراز اینسان برای لیدیا و کوری توصیف می‌کند، «در اینجا خوراک بسیار ارزان است و وفور میوه تصور نکردنی است. اسبی دارم که هر روز صبح با آن در کنار دیوارهای شهر می‌گردم. نوکرم زکریا که می‌خواهد من چون امیری در انظار نمایان شوم اسب را با زینی آراسته است که همه پشت اسب را می‌پوشاند. این زین به رنگ قوس و قزح است و دارای چهار منگوله بزرگ به رنگ سبز است، ولی با همه این تجملات پسران شهر از سر من دست بردار نیستند. برخی فریاد می‌کشند: «ای روس!» و بعضی پرخاش‌کنان می‌گویند: «ای فرنگی، گمشو!» روزی قطعه آجری به سویم پرتاب کردند که به پشتم برخورد سنگ پرانی به سوی من ادامه داشت تا والی نگهبانان همه دروازه‌های شهر دستور داد که هر کسی مزاحم من شود به فلکه ببندند و روز بعد برای دلجویی شخصا نزد من آمد.» هرگاه که مارتین از وضع خود در شیراز دلسرد می‌شد، خداوند وی را به پایداری و مداومت در کاری که به دوش گرفته بود تشویق می‌کرد، از این گذشته، او مجال نداشت که به اندیشه خویش باشد.

زیرا مردم شیراز که از اقامت اروپایی در میان خویش درشگفت بودند و می‌دیدند که میهمان متشخص فرنگی آنان جامه ایرانی به تن می‌کند و خویشتن را برتر از ایرانیان نمی‌داند و بالاتر از همه از اینکه دریافته بودند وی «مرد خدا» است که می‌کوشد حقانیت خویش را به مردم ثابت کند، دسته دسته به دیدن وی می‌آمدند. مارتین به حقیقت ایمان

خویش آگاه بود و از اینرو چون استادش «آنان را چون صاحب قدرت تعلیم می‌داد نه چون کاتبان» (انجیل متی ۷: ۲۹)، ولی مردم شهر مقاصد وی را به انگیزه‌های گوناگون منتسب می‌ساختند. زکریا بدو گفت که وی زبانزد مردم شیراز است، «عقیده شایع در میان مردم این است که من به شیراز آمده‌ام تا اسلام آورم آنها که خویشان را زیر کتر می‌دانند عقیده دارند من در نقاب مروج اسلام برای این از هندوستان بدینجا آمده‌ام که جای پایی برای خودم بگشایم»، «بزرگان شهر و علاما لحظه‌ای مرا آرام نمی‌گذارند. دسته اول از روی حرمتی که برای موطنم دارند و دسته دوم از آن روی که به کار من علاقه منداند به سراغم می‌آیند. از آنجا که ایرانیان کمتر از هندوان تعصب دارند و مردمی کنجکاو، امیدوارم برای آنان منشأ خدمتی باشم» و سپس به لیدیا می‌نویسد: «کار (ترجمه) و پذیرایی از مردم چنان مرا به خود سرگرم ساخته است که نمی‌توانم به خود برسم. از اینکه مرا بدینجا فرستاده‌اند بسیار خشنودم. حضور من در اینجا چنان علاقه‌ای در مردم شهر به مسایل دینی پدید آورده است که امیدوارم سرانجام ثمرات مطلوبی از آن بدست آید» و سپس دل دردمند خویش را به کسی که «برای وی از هر کسی در جهان گرامی‌تر است از می‌گشاید: «محرومت از مصاحبت مسیحیان مرا رنج می‌دهد.

ولی گاهی از مسلمین سخنانی می‌شنوم که درد و اندوه مرا می‌کاهد. مثلا امروز نوکرم از گروهی مسلم شنیده بود که می‌گفتند: «مسیح چسان آن دوازده تن را دوست می‌داشت!» پاسخ دادم: «درست است، ولی او نه تنها دوازده حواری بلکه همه کسانی را که بدو ایمان آورند دوست دارد.» در شیراز نیز چون جاهای دیگر مردم از هر صنف و طبقه به دیدن مارتین می‌آمدند. پاره‌ای از مردم که شنیده بودند مارتین در ریاضیات دست دارد، مسایل ریاضی خود را نزد وی می‌آوردند و در پاسخ‌های مارتین به این مردم که آگاهی چندانی از ریاضیات نداشتند اعتبار وی را نزد مردم شیراز فزون‌تر می‌ساخت. از هنگام ورود مارتین به شیراز دیری نمی‌گذشت که دستیارش سیدعلی دو تن ملا را که شاگرد عم وی میرزا ابراهیم بودند نزد هنری آورد. مارتین می‌نویسد: «ساعت‌ها به آرامی با آنان گفتگو کردم، بحث ما پیرامون شخصیت مسیح بود. در پایان گفتگو یکی از آنان گفت که وقتی انسان پاسخ معضلات خویش را می‌شنود سؤتفاهمات چه زود از میان برمی‌خیزد»، ولی با گذشت زمان مارتین دریافت که اعتقاد به الوهیت مسیح بزرگترین مانع گرایش مسلمین به مسیحیت است. متدرجا، بسیاری دیگر از ساکنان شیراز نیز به خانه مارتین راه یافتند. خود مارتین در دفتر خاطراتش به برخوردهایش با این مردم اشاره می‌کند: «منشی والی که گفته می‌شود بهترین نثرنویس شیراز است نزد ما آمد... دو دانشجوی پرحرارتی که به منطق علاقه می‌ورزیدند امروز صبح به خانه من آمدند تا با پیش کشیدن پرسش‌های غامضی از گونه اینکه آیا وجود یکی است یا دو بیازمایند.

روز بعد یکی از این دو طلبه که جوان‌تر از دیگری است مجددا قبل از صرف صبحانه به سراغم آمد و چون دید که نام خدا را پدر ترجمه کرده‌ام ریشخندی زد و رفت. سپس دو مرد دیگر در رسیده به تندی به مباحثه پرداختند. سیدعلی و مولوی محترمی که وی برای آشنا ساختن نزد من آورده بود چماقی به دست گرفته به آنان گفتند که اثبات مدعا وظیفه آنهاست نه من... ماه ژوئیه گذشت... گروهی از ارمینان به دیدنم آمدند. عبد الغنی که از یهودیت به اسلام گرویده بود ادعا می‌کرد که پس از کاوش در اسفار پنج‌گانه تورات به حقانیت محمد پی برده است... و سپس اضافه کرد که هر روز نزد من خواهد آمد به امید اینکه یا او مرا به اسلام آورد یا من وی را به مسیحیت ارشاد کنم.» مارتین پس از اندک زمانی دریافت که مباحثات او وقتی به جای حساس می‌رسد بی‌نتیجه می‌ماند. «آقا محمد حسن ملا که مرد حساس و بی‌ریایی است پیرامون فلسفه اروپایی به ویژه نظرات ماورای الطبیعه آن پرسش‌های مبسوطی از من کرد، تنها ایراد وی به مسیحیت اعتقاد ما به الوهیت مسیح است. همین جنبه مسیحیت است که مرا مورد نکوهش علمای اسلامی ساخته است.» سرزنش علمای اسلامی مارتین را ناراحت نمی‌ساخت، ولی هرگاه که یکی از آنان سخنی بر زبان می‌راند که به نظر مارتین در حکم توهینی به شخصیت خداوند او بود وی را سخت برمی‌آشفت. به کوری نوشت: «یک بار چنین اظهارنظری (پیرامون شخصیت مسیح) مرا سخت برآشفت، سیدعلی که متوجه ناراحتی من شد، پرسید که مگر سخن توهین آمیزی بر زبان رانده است؟ پاسخ دادم که هیچ توهینی را به خداوند نمی‌توانم نادیده بگیرم.

این ناسزاگویی‌ها مرا سخت می‌آزارد. سیدعلی با تعجب پرسید چرا؟ گفتم هرگاه شیئی به چشم تو برخورد و آن را از جای بکنند، نباید پیرسم که چرا از درد می‌نالی؟ به همین دلیل هر سخن کفرآمیز و موهن درباره مسیح احساساتم را جریحه‌دار می‌سازد.» پس از آن مارتین با کسان دیگری نیز مباحثه کرد، بدون آنکه به نتیجه آنها امیدوار باشد. به لیدیا نوشت: «از وسایل موجود به مؤثرترین وجهی استفاده می‌کنم، ولی استدلال محض به ندرت در مردمی که

اندیشه آنان منحرف است اثر می‌بخشد.» با وجود این هنری از اینکه در ایران گاهی به مردمی برمی‌خورد که صادقانه در پی حقیقتند خشنود می‌گشت. هوای شیراز رو به گرمی می‌رفت و میزبان مهربان هنری که به گفته خود وی، «از هیچ کوششی برای تأمین آسایش من فروگذار نمی‌کرد.» با ملاحظه اینکه دیدارهای پی در پی مردم وی را فرسوده ساخته است و برای اینکه مرا از هوای گرم و خفقان آور شهر محصور به دیوارهای بلند آزاد سازد، برای اقامت هنری در تاکستانی واقع در کنار جویبار در بیرون از شهر چادری برپا داشت. در اینجا مارتین قالیچه‌ای زیر درخت پرتغالی بگسترانید و ساعت‌های متوالی، بدون آنکه کسی مزاحم وی باشد، به یاری سیدعلی وقت خویش را مصروف ترجمه انجیل ساخت. هرگاه که خسته می‌شد «همدم همیشگی» خود گلستان سعدی را به دست می‌گرفت وی روزهای یکشنبه را به استراحت و راز و نیاز با خداوند می‌پرداخت.

پس از نخستین یکشنبه‌ای که مارتین در این محل بسر آورد، چنین نوشت: «نخستین بامداد روز سبت را به خود اختصاص دادم و از آن تشفی و سود فراوان بردم. وقت خود را با خواندن کتاب اشعیا و سرودن اشعار دینی سپری ساختم.» این سرودهای دلکش چنانکه خود هنری می‌نویسد خاطرات گذشته را در ذهن هنری زنده ساخته است خاطره دوران تحصیل در کمبریج، خاطره کرنوال که وی در کنار خواهرانش و لیدیا در آن بسر می‌برد، خاطره سفر اقیانوس که سحرگاه باد شیون کنان از کنر کشتی می‌گذشت و خاطره شب‌های جانفرسا در میان جمع سربازان «پارسا» در هندوستان که به گفته خود وی «فرزندان خدا را چون همیشه در سراسر جهان به یاد می‌آورد» اکنون اندیشه این جوان غریب و بی‌کس از منظره کوه‌های خشک سر به آسمان کشیده و از باغ گرم و خفقان آور به سرزمینی دوردست که امواج دریا به صخره‌های کنار آن می‌خورد و لیدیای او در آن به بازی یا آوازخوانی در کلیسای کوچک سرگرم بود بازگشت به لیدیا نوشت: «در روز خداوند همواره تو را به یاد داشتم... درست است که روزهایی که در کنار یکدیگر بودیم و کاش که آن روزها درازتر می‌بود سپری گشته است، ولی با گذشت زمان یکدیگر را بهتر شناخته‌ایم و من به نوبه خود می‌توانم بگویم که جدایی ما را به هم نزدیکتر ساخته است... لحظاتی که در کنار هم بسر می‌بردیم به سرعت سپری گشت، ولی عشق پایدار است و فناپذیر، از خدا سپاسگزارم که در پرتو عنایت وی تندرستی خود را بازیافته‌ام.» هنری ظاهراً راست می‌گفت، زیرا هوای خشک و جان‌بخش فلات ایران و زندگی آسوده‌ای که جعفرعلی خان برای هنری فراهم ساخته بود، بیماری وی را متوقف ساخت. در نامه دیگری می‌نویسد: «حال من کاملاً بهبود یافته است. هیچگاه تا این اندازه از تندرستی برخوردار نبوده‌ام. از درد سینه راحت شده‌ام، ولی همین نامه با ابراز تأثر شدید چنین پایان می‌یابد.» این هفتمین نامه‌ای است که بدون دریافت پاسخ به تو نوشته‌ام. خدا نگهدار تو!»

«احکام خداوند تماما عدل است، از طلا مرغوب‌تر و از زر خالص بسیار» (مزمور ۱۹ : ۱۰). روزهای دراز تابستان که هنری را در محیط آرام و نشاط‌آوری سرگرم کار و فعالیت ساخته بود، سپری گشت روزی که دستیار وی عمدتاً غیبت کرد، هنری موقتا از ترجمه انجیل دست کشید و توجه خویش را به کتاب مزامیر که در صدد بود آن را به زبان عبری به انگلیسی شیواتر و همچنین به زبان فارسی برگرداند معطوف ساخت. بار دگر به لیدیا نوشت: «به ترجمه مزمور هشتاد و چهارم که چنانکه می‌دانی مرا بارها تسلی داده است، پرداختم.» این همان مزموری است که سحرگاه یک روز یکشنبه که هنری و لیدیا در کرنوال به کوهستان رفته و در زیر درخت واقع در مدخل کلبه دورافتاده مجلس پرستشی برپا ساخته بودند برای کلبه‌نشینان سالخورده خواندند. «امیدوارم مزمور دلکش شانزده را تاکنون به خوبی آموخته باشم.» زندگی آسوده و نشاط‌آور در دامن دشت و دمن هنری را که در آرزوی اعلام پیام مسیح به مردم ایران بود افتاح نمی‌کرد. نامه‌های وی گواه بر آرزوی شدید وی به «اعلام اسراری است که در انجیل مسیح نهفته» چنانکه می‌نویسد: «غالبا بر مصاحبان خویش که فارسی را به زبان روشن و شیوا سخن می‌گویند رشک می‌ورزم. گاهی این اندیشه به من دست می‌دهد که هرگاه چون آنان به زبان فارسی تسلط می‌داشتیم، می‌توانستم همه را به مسیح رهبری کنم.»

هنگامی که هنری و سیدعلی در زیر درخت پرتقال به ترجمه انجیل سرگرم بودند، چون به پاره‌ای از سخنان مسیح یا پولس می‌رسیدند، ناگزیر قلم‌ها را بر زمین می‌نهادند تا پیرامون مفهوم آنها تبادل نظر کنند و هنری با شکیبایی می‌کوشید با معتقدات صوفیان آشنا شود. سیدعلی با گرایش به تصوف اندیشه خویش را از تعصبات متضمن در تشیع آزاد ساخته بود، ولی او هنوز نتوانسته بود به کنه مفاهیم بسیاری از معتقدات صوفیان پی برد و مارتین هرگاه که پیرامون عقیده صوفیان مبنی بر وحدت عالم هستی از وی پرسش می‌کرد، پاسخ می‌شنید که «من هنوز مفهوم واقعی این عقیده را درست دریافته‌ام.» سیدعلی با تعبیر سخنان مسیح آگاهی سطحی و ناچیز خود را از معتقدات صوفیان نمایان ساخت، ولی هرگاه که با علو شخصیت مسیح رو به رو می‌گشت به اندیشه فرو می‌رفت و به مارتین می‌گفت: «هیچگاه ندیده‌اید که من از مسیح به سبکی یاد کنم. در او چنان پاکی و صفایی نهفته است که زبان از بیان آن ناتوان است. مباحثات هنری با سیدعلی پیرامون سخنان مسیح سرانجام وی را گرفتار کشاکش فکری ساخت. به مارتین گفت: «کیش مسیح از همه ادیان برتر است، ولی درباره اینکه آیا مسیحیت بر تصوف نیز برتری دارد هنوز نمی‌توانم اظهار نظر کنم.» سیدعلی هنری را نزد مرشد صوفیان هم جرگه خود برد. برخورد هنری با مرشد جالی توجه و با سکوت ممتدی همراه بود. هنری با اندک آشنایی که با وضع اجتماعات صوفیان داشت به درون خانقاه «یکی از نامدارترین مراجع تقلید صوفیان ایران» گام نهاد.

وی خاطراتش را از این دیدار چنین شرح می‌دهد: «تنی چند در صحن رو باز خانقاه نشسته بودند و خود مرشد در گوشه صحن جای داشت. وی مرد سالخورده و ریش سپیدی با گونه شاداب بود. نگاه‌های اندوهگین و بیش از آن سکوت مطلق که بر این صحن حکومت می‌کرد، مرا متحیر ساخت.» مارتین چون صوفیان در گوشه صحن بر زمین نشست و سیدعلی زیر گوشی بدو یادآور شد که «در اینجا مرسوم است که حاضران بیشتر تعمق کنند و کمتر سخن بگویند.» پس از سکوت ممتدی، مارتین به خود جرأت داده از مرشد پرسید: «عقیده شما درباره مرگ چیست؟ آیا بدان با امیدواری می‌نگرید یا با خوف و هراس، یا با هیچ یک از اینها؟» مرشد پاسخ داد «با هیچ یک، زیرا درد و خوشی یکسانند» پرسیدم: «آیا بدانجا رسیده است که در بین درد و خوشی تفاوتی احساس نکنند؟» مرشد پاسخی نداد، ولی سیدعلی به جای مرشد از مارتین پرسید: «چرا گمان می‌کنید که درد و لذت یکسان نیستند؟» پاسخ دادم: «زیرا حواس من چنین تشخیص می‌دهد رفتار شما نیز گواه بر وجد تفاوتی در بین این دوست. چرا خوراک می‌خورید؟ مگر جز این است که رنج گرسنگی شما را به تغذیه وامی‌دارد؟» صوفیان همچنان در جای خود آرمیده بودند، چنانکه گفتنی سخنان ما را نمی‌شنوند. پس از این گفت و شنود مختصر و بی‌نتیجه، مارتین و سیدعلی در جای خود آرام گرفتند. هنگام ترک خانقاه، مارتین به اندیشه صوفی جوانی بود که با فروتنی قلیان مرشد را پاک می‌کرد.

این جوان پس از جدایی از پدر متعصب تند خویش درویشی پیشه ساخته و در تصوف تسلی یافته بود. مارتین در

دفتر خاطراتش نوشت: «آرزو داشتم که مژده امیدبخش مسیح را به این جوان برسانم.» از آن پس این جوان همراه درویشان دیگر دزدانه به خانه مارتین آمد و شد می کرد و مارتین با خوشرویی و همدردی از آنان پذیرایی می کرد. بر اثر آمیزش با این صوفیان، مارتین چنانکه خود گوید: «به پاره‌ای از اصول تصوف پی برد. نخستین اصل فلسفه آنان این است که خیر و شر و درد و لذتی که در جهان موجود است در نزد خداوند مفهومی ندارد. خداوند، با آنکه زندگی جهانیان با درد و لذت و خیر و شر در هم آمیخته، همواره خرسند است. از اینرو هرگاه ما نیز چون خدا شویم در هر حال خرسند خواهیم زیست. نیل به این مرتبه از کمال روحی در حکم رستگاری است»، چون صوفیان بحث‌های پایان‌ناپذیری پیش می کشیدند، مارتین با صراحت لهجه به آنان پاسخ می گفت. چنانکه روزی به سیدعلی گفت: «اصلاً به این اندیشه نیستی که خداوند خود چه می گوید. نه، برای اینکه آسان‌ترین و نزدیکترین راه شناخت حقیقت همین است. از نظر من، شما به عنکبوتی می‌مانید که برای حفاظت خویش از امعای خویش تاری به گرد خود می‌بافید و به مردمی می‌مانید که با آنکه در راه هموار و پهناوری رهسپارند از پی روشنایی می‌گردند.» با این حال استقبال مردم ایران از تصوف مارتین را به آینده این کشور خوشبین و امیدوار ساخت.

چنانکه در دفتر خاطراتش می‌نویسد: «بسیاری از مردم انزجار خود را از موهوماتی که بر آنان تحمیل شده کتمان نمی‌کنند و چون با انجیل آشنا می‌شوند تعلیمات مسیح را می‌پسندند، ولی یارای آن را ندارند که خویشان را به خاطر مسیح به مخاطره افکنند.» بعد از ظهر یکی از روزهای ماه رمضان که ساکنان شهر به خواب رفته بودند، مرشد سالخورده نزد مارتین آمد. مارتین می‌نویسد: «وی را سؤال پیچ کردم، ولی مرشد فرتوت و خسته حوصله‌ای برای مباحثه نداشت.» وی ظاهراً برای دریافت جرعه می نزد مارتین رفته بود. «مرشد عمامه را به کناری گذاشته شب کلاهش را به سر نهاد و بر روی فرش به خواب عمیقی فرو رفت. اندکی بعد که پیروان مرشد از راه رسیدند نمی‌توانستند باور کنند آنکه بر روی فرش آرمیده مرجع تقلید خود آنهاست، ولی چون بدو نزدیک شدند گفته مرا باور کردند. پس از آنکه مرشد سر از خواب برداشت. پیروانش به فاصله دور در برابر وی ساکت بر زمین نشستند، چون آنکه در کلیسا نشسته‌اند. وضع این مرد نومیدکننده می‌نماید... من از فرمانروایی خدا به ویژه از اینکه چگونه خود من به یاری فرزند خدا آرامش فکری را باز یافته‌ام با وی سخن گفتم... مرشد پاسخ داد که بسیار خوب است ولی این جمله را با همان بی‌اعتنایی معمول خویش به جهان و مافی‌ها بر زبان راند. بیچاره مرشد، او به نحو غم‌انگیزی سرگردان است.»

ولی دستیار مارتین از پرسش و استدلال دست بردار نبود. شامگاه همان روز سیدعلی «علت وجود شر را» از مارتین جویا شد. مارتین پاسخ داد که از آن اطلاعی ندارد. از آنجا که وی می‌پنداشت پاسخ این سؤال نزد اوست، مارتین بدو فرصت داد که هر چه در این باره می‌داند بگوید. تا آنکه خود سیدعلی نیز پس از استدلال طولانی دریافت که علت وجود شر در جهان آگاه نیست. سیدعلی می‌کوشید ثابت کند که در بین شر و خیر تفاوتی موجود نیست و تفاوتی که به چشم می‌خورد زاده احساسات و توهمات ماست. مارتین بدو پاسخ داد: «تفاوت موجود در بین خیر و شر، گرچه معلول توهمات ما باشد، موجد اصلی بیچارگی و نگون‌بختی بشر است.» مارتین با شکیبایی توأم با خوشرویی خویش در قبال اظهارات و استدلال مردم چنان به دل آنان راه جست و احترامی در نزد مردم کسب کرد که هرگز با استدلال مطول، آن هم با زبان فارسی یا عربی ناقص و نارسایش نمی‌توانست بدان نائل شود. حضور این مربی جوان انگلیسی در شیراز چنان زبانزد مردم شده بود که مقامات ملی از بیم تزلزل ایمان مردم ناگزیر شدند آنان را به پایداری در یگانه دین و ایمان حقیقی‌شان ملزم سازند. اندکی پس از آنکه مارتین به خانه شهری‌اش بازگشت مجتهد بزرگ شهر از او دعوت کرد که در حضور وی شام کند و در ملا عام مباحثه کند.

مارتین در این باره چنین می‌نویسد: «نزدیک ساعت هشت بعد از ظهر به سوی خانه مجتهد به راه افتادیم. به حیاط دلگشایی در آمدم که سکوی مفروش به قالی به بلندی نزدیک دو متر در کنار استخر قرار داشت و مجتهد با وقار و ابهت بر آن نشسته بود... پس از آنکه مجتهد زبان به سخن گشود، دریافتم که چرا مردم شیراز بدو به دیده احترام می‌نگرند. موضوع سخنان وی سست و بی‌پایه بود، ولی او با فصاحت بی‌همتایی سخن می‌گفت. مجتهد یک ساعت تمام درباره روح سخن گفت و صحبت او سرانجام بدینجا کشید که فیلسوفان گفته‌اند وجود واحد جز وجود واحدی نمی‌تواند بیافریند و اینکه نخستین مخلوق خدا عقل است...» مارتین همچنان در جای خود آرام نشسته به سخنان توخالی و بی‌نتیجه مجتهد گوش می‌داد، چون پاسی از شب سپری گشت، مباحثه مختصری در بین مارتین و مجتهد در گرفت. چنانکه از دفتر خاطرات مارتین برمی‌آید، «مجتهد سپس گفت ملاحظه می‌کنید که درباره این موضوعات

چه اندازه می‌توان سخن گفت، برای ادامه بحث این ملاقات باید تکرار شود، تا قدم به قدم به نتیجه نزدیک شویم.» با توجه به اینکه مجتهد از این استدلال خشک منظوری جز جلب قلوب مخالفان و تجلیل خداوندش ندارد، سخنان وی را قطع نکردم تا هر چه در دل دارد بیرون ریزد، ولی حاضران که در انتظار زورآزمایی بودند مارتین را تشویق می‌کردند با مجتهد در بیفتد. مارتین نیز سرانجام با احترام فراوان از او مجتهد تقاضا کرد که اندکی هم درباره اسلام سخن گوید.

مجتهد با لبخند تحقیرآمیزی به سخنانش چنین ادامه داد. «مسیحی که ما وی را پیامبر و خادم خدا می‌دانیم ظهور محمد را پیشگویی کرده است، ولی نه مسیحی که شما وی را خدا می‌نامید.» اکنون که بسیاری از حاضران محفل را ترک گفته بودند، او لازم نمی‌دید که به پاره‌ای از پرسش‌های مارتین پاسخ گوید. وی جمله معروفی از قرآن نقل کرد و آن را بی‌همتا خواند. من جمله دیگری نقل کردم و از مجتهد پرسیدم که چرا به نظر وی این جمله از عباراتی که وی از قرآن نقل کرده کمتر سندیت دارد، ولی مجتهد به عذر اینکه درک استدلال وی مستلزم تسلط به فن سجع و قافیه است و من فاقد این تسلط هستم، از پاسخگویی خودداری کرد. «در نیمه‌های شب شام آماده شد، ولی در این هنگام مجتهد ساکت و من خواب‌آلود بودم.» چندی بعد مارتین توسط ابراهیم بن الحسین که سرپرست همه ملاهای شیراز و عم سیدعلی بود به زورآزمایی سخت‌تر ولی سودمندتری کشانیده شد. ابراهیم رساله‌ای در دفاع از اسلام منتشر ساخت که چنانکه به گوش مارتین رسانیدند برای اسکات وی نوشته شده بود. میرزا ابراهیم پیرمرد نیکخویی بود و مدعی خویش را با عزت و احترام فراوان نزد خود پذیرفت، چون به مارتین گفتند که استاد سرشناس در حضور شاگردانش وعده داده است که «هرگاه دلایل من وی را اقناع کند، به مسیحیت خواهد گروید» مارتین پاسخ داد: «از این گفته بوی امید به مشام نمی‌رسد نیکخواهی و درستکاری و همدردی وی با تهیدستان بیش از گفتار وی مرا قانع خواهد ساخت که او ممکن است «کورنلیوس» ثانی شود.»

چون رساله میرزا ابراهیم به دست مارتین رسید، مارتین که دست تنها و فاقد کتاب‌ها و مراجع لازم برای پاسخگویی بود به شهسوار مسیحی می‌ماند که با قهرمان الهیات شیعه درافتاده باشد. در پاسخ میرزا ابراهیم مارتین سه رساله در عرض یک ماه نوشت که نمودار تسلط و احاطه وی به موضوع بحث است، ولی این مجادلات قلمی هرگز از حدود ادب فراتر نرفت و به دوستی و احترام متقابل آنان خللی وارد نساخت. میرزا ابراهیم پس از انتشار رسالات مارتین نوشت که قصد وی پایان دادن به مجادله و فرو نشانیدن غوغا بوده است، زیرا خود خداوند کسانی را که برگزیده به راه راست رهنمون خواهد گشت. یگانه دلیل وی برای اثبات برتری اسلام جنبه معجزه‌آسای قرآن بود که به ادعای او از هر معجزه‌ایی که به دست موسی و عیسی صورت گرفته بالاتر است و در پایان رساله خود چنین می‌نویسد: «ای کسانی که از هوش و خرد بهره برده‌اید و مسایل را در تراز و یا انصاف می‌سنجید خداوند هیچگونه عذر و بهانه‌ای را نمی‌پذیرد. آرزوی شما آن است که حقیقت معجزات را دریابید. از شما انتظار داریم که بر قرآن بزرگ بنگرید که معجزه جاودان و فناپذیر خداست.» هنری مارتین در پاسخ وی چنین نوشت: «بنام واعظ مسیحی، از استاد معظم علوم اسلامی به مناسبت پاسخی که به پرسش‌های من داده است سپاسگزارم، ولی ملاحظه کنید که ایشان پس از خواندن پرسش‌های من در چند مورد دچار تردید شده‌اند...» و سپس پیرامون مسأله معجزه بحث می‌کند.

مارتین در دومین رساله خویش توجه خویش را مخصوصاً به رسالت محمد، عدم کفایت کردار نیک برای نیل به رستگاری و کفاره شدن مسیح در راه گناهان بشر معطوف داشته است و در آخرین رساله‌اش کوشیده این نکته را روشن سازد که تنها با تعمق نمی‌توان به خدا پیوست و از محبت پروردگار بهره‌مند شد، زیرا خود خدا با بذل محبت خویش، با کفاره ساختن فرزندش در راه انسان خطاکار و بخشش روح خود به فرزندان این موهبت را به ما ارزانی داشته است. این رساله در واقع پاسخی به صوفیان است که رستگاری و پیوستگی به خدا را در سایه تعمق می‌جویند. مارتین با ادب و فروتنی رساله خود را چنین پایان می‌دهد، «آرزوی هنری مارتین حقی این است که خوانندگان این مسایل را با بی‌غرضی مورد توجه قرار دهند و هرگاه دلایل من برای آنان قانع‌کننده باشد بیم از مرگ و مجازات آنان را از اطاعت خداوند باز ندارد... آرزو دارم خود خداوند شما را به حقیقت خویش رهنمون شود، تا آنچه را یافته‌اید به دیگران نیز اعلام کنید. خداوند به دست شما مردم را به حقیقتی که در عیسای مسیح نمایان گشت ارشاد کند...» اثر رسالات هنری را در آن پیرمرد از روی یادداشت‌های مارتین می‌توان ارزیابی کرد: «۲۹ اوت. میرزا ابراهیم هنوز مردد است و گمان می‌کند بدون آنکه از اسلام روی برتابد می‌تواند به مسیحیت بگردد و رستگار شود. از برادرزاده‌اش می‌پرسد برای مسیحی شدن چه فریضه‌ای را باید بجای آورد؟

پاسخ می‌شنود، غسل تعمید و شرکت در آیین عشای ربانی . میرزا ابراهیم می‌گوید، این کار چه ضرورتی دارد. ۲۹ اوت. میرزا ابراهیم پاسخ من، به ویژه قسمت اول آن را می‌ستاید. او اکنون در انجیل به تحقیق پرداخته است. می‌پرسد چگونه ممکن است گناهی که انسان مرتکب نشده بخشوده شود؟ چون مسیح در راه بشریت جان سپرد آیا همه مردم الزاما نجات خواهند یافت؟ از ملاحظه مسایلی که وی با آنها دست به گریبان بود دریافتم که میرزا ابراهیم صادقانه برای درک مفاهیم مسیحیت در تلاش است، ولی باید گفت که مارتین مناسب‌تر بود میرزا ابراهیم را به جای کورنلیوس به نیکودیموس تشبیه می‌کرد، زیرا راه مسیح برای فرمانروایی جامعه اسلامی را ناهموار و پرمخاطره بود. در محیطی که احساسات مردم متعصب به سختی علیه مارتین برانگیخته شده بود، مخالفت درباریان با وی کمتر از آن بود که انتظار می‌رفت. شنیده شد که یکی از شاهزادگان گفته است به نوشته‌های مارتین با شمشیر باید پاسخ داد، ولی مارتین در راهی که پیش گرفته بود با گام‌های استوار پیش می‌رفت و می‌گفت: «هر گاه خداوند خدمتی از من خواستار باشد، مسلماً کشته نخواهم شد» و هر گاه که فرصتی دست می‌داد از شهادت به ایمان خویش فروگذار نمی‌کرد. اکنون که ترجمه انجیل نزدیک به اتمام بود، مارتین تصمیم گرفت در اواخر پاییز شیراز را ترک گوید، ولی در شهر شایع بود که اوضاع بغداد سخت مغشوش و آشفته است. پس بر آن شد که از راه ایران و ارمنستان به سوریه برود، ولی این بار هم بدو گوشزد شد که در این فصل سال از این راه نمی‌توان استفاده کرد.

از این‌روی چنانکه از دفتر خاطراتش برمی‌آید، تصمیم گرفت زمستان را در شیراز بماند و پس از آن، قبل از آنکه ترجمه انجیل کاملاً پایان یابد دو تن را برای نوشتن دو جلد انجیل مجلل، یکی برای اهدا به فتحعلی شاه و دیگری به عباس میرزا، به کار گماشت. در همان هنگام متن‌های ساده‌تری از انجیل را برای به چاپ رسانیدن در کلکته آماده می‌ساخت. شبی مارتین با اسب به سوی تخت جمشید رهسپار گشت و پیش از آنکه خورشید از آسمان سرزند بدینجا رسید. مارتین بیش از ویرانه‌های تخت جمشید به اندیشه مردمی بود که آن را ساخته بودند. تخت جمشید که در آن روزگار هنوز دست حفاران و باستان‌شناسان بدان نرسیده بود چندان در ذهن مارتین اثری برجای نگذاشت. چنانکه در دفتر خاطراتش نوشت: «دیدار اینجا اندکی مرا نومید ساخت»، ولی سپس می‌افزاید: «نمی‌توانستم فراموش کنم که روزگاری اسکندر و لشگریان یونانی او بارها از کنار اینجا گذشته‌اند.» هنگام بازگشت به شیراز نزدیک صبح به پلی رسیدند و در اینجا «پس از آنکه دو نگهبان او برای ادای نماز رو به قبله ایستادند. من به پل نزدیک شده به صدای خروشان آب که از لای سنگهای متلاشی شده سرازیر بود گوش دادم و بار دگر اندیشه من به سوی مردمی باز گشت که ایام پر از رنج و تعب یا خوشی هود را در کنار این رود بسر آورده‌اند.»

زیرا آنچه در نزد مارتین بیش از هر چیزی ارزش داشت خود انسان بود. زمستان فرا رسید و نزدیک میلاد مسیح هنری سرانجام بسته پستی دریافت داشت که حاوی نامه‌های دیوید براون (که پس از خروج مارتین از هندوستان بدرود زندگی گفته بود) و نامه‌های کوری بود، ولی در میان اینها نامه‌ای از انگلستان به ویژه از لیدیا که هنری همواره چشم به راه نامه‌های او بود دیده نمی‌شد. هنگام وصول این بسته گرانها سیدعلی حضور داشت و مارتین می‌نویسد: «سید که می‌خواست بداند من و دوستانم درباره چه مطالبی مکاتبه می‌کنیم، مرا بر آن داشت که نامه خود را به براون و نامه‌ای را که کوری به من نوشته بود برای او بخوانم. وی مراقب بود که دوستان از روابط خصوصی ما آگاه نشوند، چون دریافت که در این نامه‌ها مطلبی جز ترجمه کتاب انجیل و کار خدا نیست، خرسند گشت.» بلی، او از آمیزش و همکاری با چنین مرد پارسایی خشنود بود، ولی یارای آن نداشت که در همان راه ناهموار و پرمخاطره وی گام نهد، ولی با هم از لیدیا خبری نشد! مارتین بدو نوشت: «همواره به یاد تو هستم. بیم و هراس گاهی قلب مرا سخت در سر پنجه خود می‌فشارد، ولی خاطره تو مرا بر آن می‌دارد که به خدا توکل کنم.» به هر حال، مارتین تصمیم گرفت که عید میلاد مسیح آن سال را در میان دوستانش به گرمی و خوشی بسر آورد. از آنچه در آن روز گذشت مارتین در دفتر خاطراتش چنین یاد می‌کند. «بزم مفصلی برای روس‌ها و ارمنی‌ها ترتیب دادم و به خواهش جعفرعلی خان مرشد و پیروانش را نیز بدان دعوت کردم . انتظار داشتم که این بزم فرصتی برای بحث و گفتگو به دست دهد.

میرزا سیدعلی معنی عشای ربانی را به مرد سالخورده شرح داد، ولی سکوت همیشگی مرشد این بحث را مسکوت گذارد.» بدینسان سال ۱۸۱۲ که مقدر بود آخرین سال نو هنری در این جهان باشد، فرا رسید هنری به عادت همیشگی خود گذشته را یک بار دیگر از نظر گذراند و قبل از آنکه گامی فراتر نهد بار دگر خدا را سپاس گفت و چنین نوشت: «سال گذشته از جهتی فراموش نشدنی است... آرزو دارم در جایی که انتظار ندارم و آن را نمی‌توانم پیش‌بینی کنم به خدمت سودمندی سرگرم شوم، بخصوص کاری که به من سپرده می‌شود، میل من سازگار باشد،

زیرا اشتغال به چنین خدمتی را گواه خواست خدا تلقی خواهم کرد... هر چه بیشتر درباره خدمات گذشته‌ام میندیشم به همان اندازه احساس شرمندگی می‌کنم. خشونت و زشت‌خویی اعمال انسان را تباه ساخته است، چون به انسان و فرزاندگی و اعمال وی می‌نگرم رنج می‌برم و آنچه مرا تشفی می‌دهد آگهی به این حقیقت است که جهان ما ساخته و پرداخته خداست. دیدار کمترین آثار دست وی ما را به وجد می‌آورد و به ما نشاط می‌بخشد. برگ خشک و توده کاه اندیشه مرا به سوی خدا برمی‌گرداند و دلتنگی و تنفر جای خود را به آرامش و رضایت خاطر می‌سپارد.» در ماه دسامبر هنری به کوری نوشت که چند بار خویشتن را برای رفتن به بغداد آماده ساخته، ولی وضع مغشوش بغداد و متعاقب آن نزول برف‌های سنگین وی را از این سفر باز داشته است. بدو می‌نویسد، «از اینرو سه ماه دیگر پایان می‌یابد. زندگی من چون سابق است. صبح‌ها را با اسب در اطراف دیوارهای شهر می‌گردم و شب‌ها پس از نوشیدن شیر و آب سرود می‌خوانم، زیرا جای ندارم، گرچه بدان سخت علاقه‌مندم.»

ولی هفته‌ها سپری گشت و استنتاج کتاب‌های مجللی که هنری می‌خواست به فتحعلی شاه و شاهزاده عباس میرزا اهدا کند پایان نیافت ... ترجمه انجیل در روز ۲۴ ماه فوریه پایان پذیرفت و هنری نوشت: «خداوند را برای موهبتی که به من ارزانی داشت تا ترجمه کلام وی را به پایان رسانم و این خود بزرگترین موهبت اوست، سپاسگزارم. همان خدایی که با ما سخن گفت و مرا به ترجمه سخن خویش برانگیخت، باشد که کلام خویش را به گوش گناهکاران، حتی برگزیدگان ایران که مدت‌هاست از وی دور افتاده‌اند برساند.» هنری پس از پایان دادن به کار ترجمه انجیل که به انتظار کتاب‌های اهدایی در شیراز ماند، اوقات خویش را به بطالت بگذراند و با استفاده از فرصت مزامیر را نیز ترجمه کرد و دوستی خود را با مردم گسترش داد. مقارن همین ایام، آقا بزرگ که از اجله صوفیان شیراز و پیرمرد نود ساله بود، همراه یکی از پیروانش بنام علی مدی نزد مارتین آمد و با وی پیرامون مبانی مسیحیت بحث و گفتگو کرد. آقا بزرگ از هنری پرسید: «آیا می‌توانید ادعا کنید که روح خدا در شما نیز حلول کرده است؟ هنری پاسخ داد: «گمان می‌کنم چنین باشد، زیرا صرف‌نظر از گناهکاری‌ام، جان من بیش از پیش در آرزوی وصال خداست. بدون آنکه خداوند جلال یابد و بدون آنکه حضور وی را در کنار خویش احساس کنم، برایم میسر نیست که شاد و خرم بسر آرم.» با شنیدن این سخن سرشک از دیدگان آقا بزرگ سرازیر گشت.

مارتین می‌نویسد که «روز دیگر علی مدی نزد من آمد و با او و میرزا علی پیرامون مبانی مسیحیت به گرمی بحث کردیم.» آنها مدعی بودند که تعلیمات مسیح تازگی ندارد و پیش از مسیح در کتاب‌های دینی هندوان نیز آمده است، یک بار دیگر هنری شخصیت جاذب مسیح را به یاد آنان آورد و می‌گوید: «مسیح به جهان آمد تا بیش از آنکه تعلیم دهد جاننش را در راه ما فدا سازد.» حقایقی که بر زبان می‌راند و معجزات مسیح مؤید آنها است با شخصیت وی بستگی داشت، چون آنکه می‌گوید، «بیایید نزد من ... و من شما را آرامی خواهم بخشید.» آنان پرسش دیگری پیش می‌کشند و پاسخ هنری بیش از پیش آنها را به اندیشه فرو می‌برد. می‌پرسند: «از کجا می‌دانید که ولادت نو یافته‌اید؟ مارتین پاسخ می‌دهد: «از آنجا که احساس می‌کنم روح مسیح در من است، تمایلات من تابع خواست خداست و از آنچه نزد خدا نکوئیده است اکراه دارم.» او با شنیدن این سخن اندکی آرام می‌گیرد و دسته‌ای از اوراقی را که نزد مارتین بود برداشته می‌پرسد: «چگونه این آرامش به شما دست داد، آیا توسط این کتاب‌ها؟» سپس می‌پرسد: «آنچه نخستین بار شما را با مسیح آشنا ساخت، آیا مصاحبت دوستان بود؟» هنری داستان گرایش خود را به مسیح به تفصیل به آنان باز می‌گوید، سپس قلب خویش را به روی آنان می‌گشاید و به مطلبی اشاره می‌کند که از هر مطلبی برای آنان جالب‌تر بود. یکی از آنان می‌پرسد: «چه می‌گوی، آیا منظورتان این است که چون کودکان بیندیشیم؟» پاسخ می‌شنوند: «بلی، منظورم همین است.»

این سخن وی را قانع می‌سازد و پاسخ می‌دهد: «راست می‌گویید، به نظر من نیز تنها راه همین است.» نوروز فرا رسید و هنری به دیدار دوستانش پرداخت. خود وی در این باره می‌نویسد: «به دیدن وزیر و سپس نزد شاهزاده کرمانشاه رفتم. در دربار وی میرزا ابراهیم خطابه می‌خواند، چون دریافتم دشمن سرسخت، ولی محترم من در آنجاست، به ملاقات وی ابراز تمایل کردم.» به هنری اجازه دادند به اندرون در آید. هنری چون چشمش به صف ملایانی افتاد که گرداگرد صحن نشسته‌اند یکه‌ای خورد. در اندرون، پس از تعارفات معمول، از مارتین پرسیده شد که منظور مسیحیان از اینکه خدا را پدر می‌خوانند چیست؟ درست یک روز قبل از آن مارتین در دفتر خاطراتش نوشته است: «دو روز گذشته را از بامداد تا شام به این اندیشه بودم که چگونه می‌توان مسئله تجسم خدا را به صورتی که برای مسلمین زنده نباشد بیان کرد» و اکنون از میان جمع ملایان، گرچه خود میرزا ابراهیم با اعتدال و ادب استدلال

می کرد، «غوغایی برخاست» و از مارتین تقاضا شد بدون استدلال و استعار با صراحت پاسخ دهد که آیا مسیح خالق بود یا مخلوق؟» مارتین پاسخ داد که او خالق است. ملایان بهت زده به یکدیگر خیره شدند و پس از مختصر مباحثه دیگر، چنانکه مارتین نقل می کند، «جعفرعلی خان از بیم آنکه مبادا مشاجره‌ای در گیرد مرا با خود بیرون برد.» مارتین در شیراز میهمان سرشناس و محترمی بود و از اینرو در اینجا، به خلاف جاهای دیگری که وی از این پس بدانجا سفر کرد، با مهربانی و خوشرویی با وی رفتار می کردند.

چون بهار فرا رسید و طبیعت تازگی و خرمی را از سر گرفت، دوستان مارتین وی را قبل از آنکه سفر طولانی خویش را به تبریز آغاز کند به باغی دعوت کردند. دوستان مارتین وی را در برگرفته ساعت‌ها انجیل را به زبان فارسی می خواندند. چنین می نمود که دوستان شیرازی مارتین هرگز از او دل نخواهند کند و اجازه نخواهند داد که وی شهر آنان را ترک گوید. خود مارتین می نویسد که «هر چند تاریخ خروج من نزدیکتر می شد، به همان اندازه دلبستگی آنان به انجیل و مهر و محبت و احترامشان به من فزون تر می گشت. یکی از حاضران که انجیل متی را می خواند، داستان مصائب مسیح را برای دوستانش باز گفت. سخنان نغز وی به زبان فارسی از فرش زمردین که بر زیر پای ما گسترده بود و از نغمه بلبلان که به گوش می رسید دلکش تر می نمود.» هنگامی که مارتین بار سفر می بست، بسیاری از دوستان وی برای تودیع گرد آمده بودند. هنری در میان تودیع کنندگان به جوانی برخورد که وی را بی اندازه خشنود ساخت. این جوان از علمای مسلم شیراز بود که به گفته خود بارها همراه ملایان دیگر برای آزردن مارتین نزد وی آمده بود، ولی با ملاحظه شکیبایی پایان ناپذیر و استدلال متین هنری دریافته بود که حق با این جوان «بی ریش» است و همین موجب گشته بود که از روی بیم و شرمساری ماه‌ها از مارتین دوری گزیند.

ولی اکنون که محمد رحیم شنیده بود مارتین شیراز را ترک می گوید نزد وی آمده بود تا او را از سرسپردگی خویش به مسیح بی اطلاع است. مارتین قبل از عزیمت نسخه‌ای از انجیل فارسی را بدو داد که محمد رحیم تا پایان عمر آن را چون گرامی ترین گنجینه خویش حفظ کرد. سال‌ها بعد که جهانگرد مسیحی از شیراز می گذشت، محمد رحیم داستان گرایش خویش را به مسیحیت بدو باز گفت و انجیلی را که مارتین بدو اهدا کرده بود به وی نشان داد. روی یکی از اوراق سفید انجیل این جمله به چشم می خورد: «برای هر گناهکاری که توبه کند، آسمان به وجد و شادی می آید هنری مارتین.» سرانجام محرران نسخه‌هایی از انجیل را که قرار بود هنری به فتحعلی شاه و عباس میرزای ولیعهد، که «از همه فرزندان شاه فرزندتر بود» اهدا کند، نزد وی آوردند و مارتین آنها را تصحیح نشده بسته بندی کرد. وی بر آن بود که در حین سفر آنها را تصحیح کرده به دست خود به فتحعلی شاه و ولیعهد اهدا کند، ولی با توجه به بیماری سخت خود می دانست که به انجام رسانیدن این کار مستلزم چه مشقات جان فرسایی است. علاوه بر این دو جلد گرانبها، مارتین مجلدات دیگری از انجیل را همراه داشت که در صدد بود چهار نسخه از آنها را برای طبع به کلکته بفرستد و یکی را هم در صورت زنده ماندن در جهان غرب، محتملا در کامبریج، به چاپ رساند. مارتین پس از آنکه درباره نحوه نشر انجیل در صورت شدت یافتن بیماری خویش اندرزهایی به سیدعلی داد، با دوستانش وداع گفته راه دور و دراز شمال را پیش گرفت.

«به شما می گویم هر که به من ایمان آورد کارهایی را که من می کنم او نیز خواهد کرد و بزرگتر از اینها نیز خواهد کرد» (انجیل یوحنا ۱۴ : ۱۲). شامگاه روز ۱۱ ماه مه، اندکی قبل از غروب آفتاب، مارتین از راه غبارآلودی به خارج رهسپار شد تا به قافله ای بپیوندد که وی را از برابر باغی که او از خوش ترین روزهای خویش را در شیراز در سایه درخت پرتقال آن بسر آورده بود به اصفهان می برد. برای آخرین بار به شهر شیراز که گنبدها و مناره های همنوز در پرتو خورشید می درخشید چشم دوخت. حرکت قافله بر اثر پیشامدی تا ساعت ده شب به تعویق افتاد و در این هنگام مارتین روزهایی را به یاد آورد که در شهر شیراز سپری کرده بود. در دفتر خاطراتش نوشت: «سرانجام اقامت من در شیراز بسر آمد. هیچ یک از سال های عمر من تا این اندازه سودمند و ثمربخش نبوده است.» در آخرین دقایقی که شیراز را پشت سر می نهاد، مارتین باید خاطره دشمنی ها و کارشکنی ها را در دل زده و به یاد دوستان فراوانی افتاده باشد که در طی یک سال اقامت در این شهر گرد آورده بود، گرچه آنچنان که انتظار داشت نتوانسته بود ساکنان این شهر را به مسیحیت رهنمون شود چنانکه دیدیم، در سالی که مارتین در شیراز می زیست جمعی از ساکنان شهر برای کسب اطلاعات دست اول از مسیحیت و گروهی نیز برای بحث پیرامون وحدت وجود پیوسته نزد وی می آمدند و از اینان بسیاری پس از آشنایی به پاکی و قدوسیت مسیح و به تأثیر ایمان راسخ و استوار خود مارتین مهر مسیح را به دل گرفتند، ولی معدودی از آنان حاضر شدند در راه شاگردی مسیح که چون راهی که اکنون مارتین را به اصفهان می برد ناهموار و پرمخاطره بود، گام نهند.

در دفتر خاطرات مارتین به عباراتی برمی خوریم که وی قبل از ترک شهر شیراز نوشته است: «آرزو و دعایم این است بذری که به دست من در این شهر افشانده شد بارور شود و به ثمر رسد.» بهار سال ۱۸۱۲ دیر رسید و از اینرو هنگامی که مارتین دشت بین شیراز و اصفهان را می پیمود هوا اندکی خنک بود. مارتین وضع این دشت را در دفتر خاطراتش اینگونه ترسیم کرده است: «دشت پهناور خالی از سکنه که در گوشه و کنار آن گاهی چادرهای سیاه ایلات بیابان گرد به چشم می خورد. تند باد سوزناکی توأم با باران می وزد و مردابها را قشر سفیدی از یخ پوشانیده است.» مارتین در نخستین شب سفرش از اسب به زیر افتاد، ولی به گفته خود، «دست پروردگار مرا از هر گزندی مصون داشت.» پس از آنکه قافله به منزلی رسید، مارتین سرما و ناملایمات راه را به فراموشی سپرد و در طول روز که خستگی سفر شب گذشته مسافران دیگر را به خواب عمیقی فرو برد دو نسخه از انجیل را که بنا بود به فتحعلی شاه و عباس میرزا اهدا کند از خورجینش درآورده سرگرم تصحیح آنها شد. پس از یازده شب راه پیمایی، سرانجام قافله بامداد روز ۲۲ ماه مه آخرین سرایشی راه را پشت سر نهاد و جلگه اصفهان با کشتزارهای خشخاش و برج های کبوترش که در آن فصل سال صفا و طراوت خاصی داشت نمایان گشت.

مارتین با یک کشیش انگلیسی همراه بود که به تبریز می رفت تا به همراهان سر گوراولسی^۱ ملحق شود. از اینرو وی را در یکی از کاخ های سلطنتی اصفهان جای دادند. مارتین به یکی از دوستان شیرازی خود در اصفهان برخورد و چنانکه می نویسد: «به یاری وی نسخه انجیل را که قرار بود به ولیعهد اهدا شود تصحیح کرد.» هنری و همسفرش هفته ای را در اصفهان بسر بردند. همانگونه که می دانیم، مارتین علاقه چندانی به بناها نداشت و از اینرو به دیدن همکیشان مسیحی خود رفت. خود مارتین ملاقاتش را با مسیحیان اصفهان چنین شرح می دهد: « ۲۳ مه - از اسقف ارمنی جلفا، ماتئوس^۲ دیدن کردم. او از هر ارمنی که تاکنون دیده ام برتر است. سپس به دیدن میسیونر ایتالیایی بنام یوسف س^۳ رفتیم. وی اصلاً از اهالی حلب است، ولی در روم تحصیل کرده وی به زبان لاتین سخن می گفت و پیرمرد زنده دل شصت و شش ساله ای بود، ولی تمایلی به گفتگو پیرامون مسایل دینی نداشت فردای آن روز که یکشنبه بود مارتین در کلیسای ارمنی جلفا که در جوار مقر اسقف قرار داشت حضور یافت و در مراسم دینی آن شرکت جست. متعاقب آن با اسقفان در باغ نشسته پیرامون مسایل دینی گفتگو کرد. اسقفان ترجمه های فارسی و عربی انجیل را که در روم به چاپ رسیده بود از کتابخانه های خود بیرون آورده بدو ارائه دادند. فردای آن روز، اسقف ماتئوس در اقامتگاه مارتین از روی دیدن کرد و متن فارسی دیگری از انجیل را همراه آورد که به دست «یوحنا، اسقف پیشین

۱ Sir Gore Ousley

۲ Matheus

۳ Joseph C

جلفا که به گفته وی، مردی فاضل و دانشمند بود و رساله‌ای درباره الوهیت مسیح نگاشته به فارسی برگردانیده شده است.» پس از هفته‌ای اقامت در اصفهان، قافله مارتین از کوچه‌های شهر کهن اصفهان که با درختان و کشتزارها محصور بود به سوی بیابان خشک به راه افتاد. قافله از راه قدیم کاشان به تهران می‌رفت و چون به منطقه کوهستانی نطنز رسید، مارتین در دفتر خاطراتش نوشت: «اینجا با درختان، جویبارها و مزارع ذرت سرسبزش نخستین منطقه‌ای در آسیاست که مرا به یاد مناظر انگلستان میندازد» و شب بعد «پس از نیمه شب بر اسب‌های خود سوار شدیم. شب مهتابی دل‌انگیزی بود و نغمه بلبلان در سراسر دره طنین‌انداز بود. در امتداد راه نه‌ری قرار داشت که به دریاچه‌ای منتهی می‌شد.» در کاشان هنری و همسفر انگلیسی‌اش بار دگر در کاخ سلطنتی اقامت گزیدند و چون در شب صاف تابستان از پشت بام به اطراف نگریستند، دورنمای «سلسله کوه‌های پوشیده از برف که در کرانه دریای شمال و در آن سوی تهران سر به آسمان کشیده بود» توجه آنان را جلب کرد. قافله قبل از رسیدن سپیده‌دم روز ۸ ماه ژوئن به پشت دیوارهای تهران رسید، چون هنوز دو ساعت به طلوع آفتاب مانده بود، مارتین می‌نویسد که «رختخوابم را بر روی را گستردم و تا باز شدن دروازه‌های شهر به خواب رفتم. سپس به شهر در آمده به کسر به خانه سفیر کیبر انگلیس رفتم. سفیر انگلیس قرار بود چهار هفته بعد از سفر به تهران بازگردد و چنانکه از یادداشت‌های مارتین بر می‌آید در تهران قاطرچی نبود که وی را به تبریز برد (سبب آن شاید وضع آشفته نواحی مرزی شمال ایران بود) و مارتین نمی‌توانست مدت درازی وقت خود را در تهران به بطالت بگذراند.

از این‌روی تصمیم گرفت به تنهایی به کرج که شاه با دربارش تابستان را در آن می‌گذرانید رهسپار شود و بدون وساطت و معرفی کسی با نامه‌ای که میزبان شیرازی‌اش جعفرعلی خان خطاب به امین‌الدوله صدر اعظم نوشته بود به حضور شاه بار یابد و متن فارسی انجیل را بدو اهدا کند. بدون آنکه چند روزی در تهران استراحت کند، به کرج عزیمت کرد. خود وی می‌نویسد: «سحرگاه به کاروانسرای رسیدم که شاه با درباریان‌ش در نزدیکی آن خیمه زده بود و بی‌درنگ نامه جعفرعلی خان را به صدر اعظم فرستادم. امین‌الدوله مرا نزد خود خواند. هنگامی بدانجا رسیدم که صدر اعظم بیمار بر رواق خیمه شاه افتاده بود.» شاه که هنری برای دیدار وی رنج سفر طولانی را به خود هموار ساخته بود در درون چادر جای داشت، ولی هنری هرگز به دیدن وی توفیق نیافت. هنری با دبدبه و تشریفات پرشکوهی که درباریان را تحت تأثیر قرار می‌داد بدینجا نیامده بود و از این‌روی صدر اعظم زحمت معرفی مرد خدای ساده و فروتن را به شاه بر خود هموار ساخت. هنگامی که مارتین به انتظار اقدام صدر اعظم در حضور وی بود، دو تن از منشیان امین‌الدوله که در کنار رختخواب وی نشسته بودند با آگاهی به قصد هنری با وی پیرامون مسایل دینی و امور ماورای‌الطبیعه به بحث پرداختند که دو ساعت به طول انجامید. مارتین می‌نویسد: «از آنجا که اینان هر دو مردان تحصیلکرده و با وقاری بودند گفتگوی ما در محیطی آرام صورت گرفت و امیدوارم سودمند بوده باشد.»

منشیان شاه از مارتین پرسیدند: «به نظر شما کتاب عهد جدید آیا کلام خداست؟» پاسخ داد: «این کتاب متضمن تعلیمات خداست که به گروهی از شاگردان مسیح نوشته شده است.» در اینجا صدر اعظم در صدد برآمد بداند که مارتین به چند زبان آشنایی دارد. آیا به زبان فرانسه سخن می‌گوید، در کجا تحصیل کرده و آیا از ستاره‌شناسی و جغرافیای اطلاعی دارد؟ و سپس رو به حاضران کرده گفت که به زبان فارسی به شیوایی سخن می‌گوید و آنان نیز گفته وی را تصدیق کردند. مارتین قسمتی از گفتگوی منشیان شاه را با خود چنین نقل می‌کند: از من پرسیدند: «به نظر شما مردمان تحصیلکرده، روح انسان در فاصله مرگ تا رستاخیز در چه وضعی بسر می‌برد؟ آیا روح جدا از تن می‌تواند زنده بماند؟» پاسخ دادم: «به من بگوئید فرشتگان چگونه زندگی می‌کنند، تا پاسخ شما را بدهم.» سؤال کردند: منظور شما از رستاخیز چیست؟ آیا تنی که به خاک سپرده شده از گور برخیزد خاست؟ من به استعاره کتاب مقدس درباره دانه گندمی که مدفون می‌شود و سپس زنده و بارور می‌گردد اشاره کردم و منشی شاه که صوفی ملک بود این استعاره را بسیار پسندید. سپس از من پرسیدند: «اصول دین شما چیست؟» پاسخ دادم: «مبنای دین ما وجود خود عیسی است، نه تعلیمات و اندرزهای او.» گفتگوی مارتین با دربارین شاه سرانجام به تثلیث که از نظر آنان مسأله «خارق‌العاده» بود کشانده شد.

خود مارتین با اشاره به این گفتگو می‌نویسد: «به آنان یادآور شدیم که تثلیث آنچنان هم که آنها می‌پندارند مسأله خارق‌العاده و غامضی نیست و سپس برای توضیح عبارت «صورت خدای نادیده» مثلهایی آوردم. این گفتگو تا جایی به طول انجامید که مارتین از شدت درد سینه دیگر توانایی نفس کشیدن را نداشت و چون دریافت که به ملاقات شاه که در زیر چادر آرمیده است توفیق نخواهد یافت به کاروانسرا بازگشت و در پشت بام آن در زیر اشعه خورشید که

داشت در افق ناپدید می شد به قدم زدن پرداخت تا آنکه به گفته خودش، «مردی که روی فرش آرمیده بود مرا نزد خود خواند.» سه روز بعد، مارتین به مجلس عام صدر اعظم دعوت شد با کتابی که جهت اهدا به شاه فراهم ساخته بود بدانجا رفت. پیداست که خبر ورود مارتین به تهران در شهر پیچیده بود، زیرا چون مجلس صدر اعظم درآمد خویشتن را در میان ملایان یافت. مارتین بعدها این برخورد غیرمترقبه و گفتگوهای تند و زنده را که می دانست سرانجام وی را از دیدار شاه باز خواهد داشت. شرح داده است: «مجلس پرغوغایی بود. در بین هشت یا ده تن ملا از یک سو و من تنها از سوی دیگر قریب یکی دو ساعت سخنان تند و زنده ای مبادله شد. دو تن از ملایان چنان عامی و بی اطلاع بودند که تاکنون مانند آنان را نه در هندوستان دیده ام و نه در ایران. مجال آن نیست که همه سخنان مبتذل آنان را بازگویم. پستی و بی ادبی آنان هنگامی که به میان سخن من می دویند، ناآگاهی از شیوه بحث و تبادل نظر و اظهارات گستاخانه و سنجیده آنان پیرامون شریعت و انجیل که هرگز آن را در عمر خویش ندیده اند، مرا اندکی بر آشفت.»

ولی مارتین با آنکه بر آشفت، هراسی به خود راه نداد، زیرا آنچه وی مطلقاً از آن بویی نبرده بود ترس و هراس بود. آنچه را بعداً روی داد مارتین چنین نقل می کند: «به آنان گفتم کاش میرزا عبدالوهاب (یکی از وزرا) در اینجا بود تا با آدم فهمیده ای گفتگو می کردم. وزیر می که در آغاز مجلس ساکت نشسته بود، ناگهان با ملایان همصدا شد و به من امر کرد بگویم «خدایی جز خدا نیست و محمد رسول خداست.» من نیز گفتم خدایی جز خدا نیست، ولی به جای آنکه اضافه کنم محمد رسول خداست گفتم و عیسی فرزند خداست.» این سخن که من تا آن هنگام از ادای آن عمداً خودداری می کردم، به گوش ملایان نخورده بود، ولی چون شنیدند که عیسی فرزند خداست، از روی خشم بانگ برداشتند که خدا نه زاده شده و نه می زاید.» سپس همگی با چهره های برآشفته به پا خاسته، چنانکه گویی می خواستند مرا قطعه قطعه کنند. یکی از آنان روی به من کرده گفت: «اگر زبانت را برای کفر گویی از جای بر کنیم، چه خواهی کرد؟» در آن میان کسی که ظاهراً دلش بر من سوخته بود کوشید خشم و غضب ملایان را فرو نشاند. کتابی که امیدوار بودم به شاه تقدیم کنم در برابر امین الدوله بر زمین نهاده شده بود، چون حاضران از پی صدر اعظم مجلس را ترک می گفتند تا برخی نزد شاه و جمعی نیز به جاهای دیگر روند، ترسیدم که کتاب زیر پاهای آنان لگدمال شود. از این روی پیش دویده کتاب را برداشتم و در پارچه ای پیچیدم.

در این هنگام حاضران با خفت و استهزا بر من نگریستند. از آنجا به چادر خود بازگشتم تا باقی روز را در هوای گرم و کثیف چادرم بسر آورم. مگر من چه کرده ام که مستوجب این همه خفت و نکوهش باشم؟ مسلماً کاری جز آنکه به خداوند شهادت دهم انجام نداده ام. این خیالات هنگامی که در برابر خداوند سر نیایش فرو آورده بودم از خاطر می گذشت، تا سرانجام آرامشی را که مسیح به شاگردانش وعده داده است باز یافتم. «شامگاه همان روز مارتین پیامی از صدر اعظم دریافت داشت حاکی از اینکه شاه هیچ انگلیسی را بدون معرفی رسمی سفیر انگلیس بار نمی دهد. از این روی مارتین یا می بایست به سفر خود به سوی تبریز ادامه دهد، یا تا بازگشت شاه و سفیر انگلیس به دارالخلافه در تهران بماند، ولی مارتین شق اول را برگزید و چنانکه خود می گوید: «چون از دیدار شاه نومید شدم، اقامت در نزدیکی خیمه وی را جایز ندانستم.» شامگاه همان روز همسفر انگلیسی وی با قاطرانی از تهران رسید و مارتین همراه وی از همان راهی که قرار بود شاه به زودی به تبریز سفر کند به تبریز رهسپار شد. در روزگار ما که مردم با هلهله و شادی از شاهان خود استقبال می کنند. دشوار است روزگاری را به یاد آوریم که عبور شاهی با خیل ملازمان، درباریان و سربازان محافظش در دل مردم خوف و هراس می افکند. چنانکه مارتین می نویسد: «نزول بلای غیرمترقبه، یا شیوع طاعون و وبا و قحطی در برابر تعدیات سربازان ناهنجار ناچیز بود.» آثار بیم و هراس که سفر قریب الوقوع شاه بر دل مردم افکنده بود در سراسر راه به چشم می خورد.

زیرا به گفته مارتین، «ما را از کاروانسرای راندند و چون در کاروانسرای دیگر نتوانستیم جایی برای اقامت بیابیم دهقان خوش قلبی خانه خود را در اختیار ما نهاد.» هوای خنک بهار آن سال تا تابستان ادامه یافت و از این روی مارتین و دوستش بیشتر طول راه را روزها پیمودند. هنری از همان روزگار جوانی که در کرنوال می زیست به گردش و مناطق دوردست و به راه پیمایی خو گرفته بود. هنری با دوستانش در راه های نزدیک کامبریج یا با دوست دلبندش در کرانه های کرنوال آنقدر گردش می کرد که سرانجام سرما و یخبندان وی را به خانه باز می گرداند. اکنون در راه تبریز چنانکه خود می گوید: «سفر در دشت پهناور که بیشتر آن را پیاده پیمودیم مرا به یاد دوستانم در انگلستان انداخته بود و در دل برای همه آنان دعا می کردم.» هنری و همسفرش چندی بعد به سلطانیه و ده روز پس از آن به

اقامتگاه شاه رسیدند، ولی هنوز نه شاه از کرج رسیده بود و نه سفیر انگلیس از تبریز. در کاروانسرای اینجا که قبلا به دست ملازمان و خدمتگذاران شاه اشغال شده بود بسان زنده‌ای با هنری رفتار کردند. از این‌روی هنری از اقامت در اینجا چشم پوشیده و به سوی زنجان که شهر محصور به دیوار بود رهسپار گشت. هنری و همسفرش با برخورد به قافله‌های حامل مال‌التجاره که از راه‌های قدیمی این شهر به سرزمین‌های بیگانه می‌رفتند، پنداشتند که به مرز دیار بیگانه رسیده‌اند. خود مارتین مشاهداتش را در زنجان چنین شرح می‌دهد: «به بسته‌های بزرگ پنبه برخوردیم که مقصد آنها ترکیه بود. دو بازرگان تاتار، اهل آستاراخان، نیز چای و کالاهای آهنی برای فروش به شهر آورده بودند آنها در صدد بودند به من چای خطایی بفروشدند و من نیز متقابلا می‌خواستم از وضع سرزمین‌هایی که آنها دیده‌اند اطلاعاتی کسب کنم، ولی آنان به زبانی جز ترکی آشنایی نداشتند. فارسی در اینجا زبان بیگانه بشمار می‌رفت.»

دو مسافر انگلیسی در زنجان دچار تب و لرز شدیدی شدند و قبل از آنکه حال آنان بهبود یابد و برای سفر آماده شوند قاطرچیان آنان نیز بیمار و بستری شدند. پول آنها نیز نزدیک به اتمام بود و نمی‌توانستند از مردم پولدار زنجان وام گیرند. سرانجام چنانکه خود مارتین می‌گوید: «از قاطرچی تنگدستی که از تبریز می‌آمد پنج تومان گرفتم. این پول را خدا برای ما فرستاده بود. پس از وصول این پول با خاطر آسوده سر به زمین نهادم.» قاطرچیان نیز اندک اندک بهبود یافتند، ولی پیش از آنکه زنجان را ترک گویند، تب مارتین همراه سردرد گیج‌کننده‌ای عود کرد. چنانکه بعدها مارتین نوشت: «می‌کوشیدم هر گونه تشویش و نگرانی را از سر برانم و جز به خدایی که همواره نگهبان من بوده نیندیشم.» با وجود تب و لرز که گاهی وی را بیهوش می‌ساخت مارتین بر اسب نشسته به سوی مقصد پیش تاخت. در این هنگام که در آتش تب می‌سوخت، به روزهایی میندیشید که در پشت سر نهاده است. یک بار که همسفر وی اسب مارتین را بدون راکب دید با نگرانی سر خود را به عقب گرداند و دید که دوست وی برای رفع خستگی و گرمزدگی در سایه پلی آرمیده است. با این حال، خود هنری بود که قافله خسته را به حرکت وامی‌داشت. در روز ۴ ژوئیه نوشت: «تاکنون قافله را بر آن داشته‌ام که در نیمه‌های شب نیز از حرکت باز نایستند ... در این سفر از شدت تب می‌سوختم و از جان خود تقریبا دست شسته بودم ... از جهان دل کنده بودم و بیش از هر زمانی در عمرم به آفریدگار میندیشیدم ...»

به خود می‌گفتم که این زندگی زودگذر پردرد و رنج به زودی به سر خواهد آمد و بهتر است بر آستان جهان آینده به انتظار باشم.» سرانجام سحرگاه روز ۷ ماه ژوئیه که مسجد آبی تبریز در زیر اشعه خورشید می‌درخشید. مارتین، از پی قاصدانی که برای اعلام ورود خویش به شهر فرستاده بود. به پشت دروازه تبریز رسید و به گفته خود با ضعف مفرط درخواست کرد کسی وی را به اقامتگاه سفیر کبیر انگلیس راهنمایی کند. اوسلی و همسرش از هیچ خدمتی برای جوانی که در حال نزع بود فرو گذار نکردند. آنان مارتین را در رختخوابی خوابانیدند و چون آنکه فرزند آنان باشد از وی پرستاری کردند و نامه لیدیا را که پنج ماه قبل نوشته بود به دست وی دادند. پس از یک سال و نیم این نخستین بار بود که چشم هنری به دست خط دختر دلبندهش میفتاد. با آنکه در آتش تب می‌سوخت، «با تلاش بسیار» نامه‌هایی به لیدیا و رهبر پیشینش سیمیون نوشت و همچنین طی نامه‌هایی از آقای گرانت درخواست کرد که به خدمتش در شرکت هند شرقی پایان دهد تا بتواند به انگلستان بازگردد. گره چنانکه خود می‌نویسد: «امکان بازگشت به انگلستان برای من رؤیایی بیش نبود. مگر آنکه رحمت خداوند مرا بدین آرزو رساند.» از بیم آنکه مبادا لیدیا برای دیدار وی بیتابی کند، بدو چنین نوشت: «مهر لایزال پدر آسمانی را هرگز به این روشنی، بدین شیرینی و اینسان نیرومند درنیافته‌ام، ولی لیدیای دلبندم ناگزیرم به تو بگویم که امکان زنده رسیدن من به انگلستان بسیار کم است. چرا بیش از این درباره خود برایم ننوشته‌ای؟ با وجود این خدا را شکر می‌کنم که تو زنده و سرحالی.»

در نامه‌اش به سیمیون پس از یادآوری خدمت جانبازانه وی در کلیسای کامبریج با لحنی پوزش‌خواهانه می‌نویسد: «توسط آقای گرانت آگاه خواهید شد که از شرکت هند شرقی درخواست کرده‌ام با بازگشت من به انگلستان موافقت کنند. می‌دانم که از شنیدن این خبر دل آزرده خواهید گشت، ولی هرگاه حال دلخراش مرا ببینید به من حق خواهید داد» و سپس ضعف و ناخوشی خود را فراموش می‌کند و با دست تب‌آلود بدو می‌نویسد از نشر کتابی که پیرامون اسلام نوشته قبل از تصویب آن در هند توسط کسانی که به شیوه تفکر و استدلال مسلمین آشنایی دارند، خودداری کند، قاصدان تاتار عازم استانبول بودند و از این‌روی هنری نامه‌ها را به سرعت نوشته و به دست آنان سپرد و خود بیهوش به رختخواب افتاد. مارتین همچنان که در خانه میزبان مهربانش بر بستر آرمیده بود. می‌دانست در او نیرویی نمانده است که به آرزوهای بلندش در راه خدمت به خداوند جامه عمل پوشاند. سفیر انگلیس به مارتین گوشزد کرد

که با توجه به بیماری وی صلاح نیست خود او به حضور شاه و ولیعهد باریابد، ولی بدو وعده داد که کتاب‌ها را شخصا به شاه و ولیعهد خواهند رسانید و برای اشاعه متن فارسی انجیل از هیچ کوششی فروگذار نخواهند کرد. سفیر نیکدل بیش از این برای تحقق آرزوی مارتین تلاش کرد. او علاوه بر تسلیم نسخه‌های مارتین به شاه و ولیعهد نسخه‌های دیگری از متن فارسی انجیل را فراهم ساخته و در مقامات بلند پایه روشنفکر دولت ایران پخش کرد.

سرانجام چون نسخه انجیل به دست خود شاه رسید وی با خوشرویی آن را پذیرفت و نامه‌ای بدین مضمون به سفیر کبیر انگلیس نوشت: «به نام خدای متعال و ذوالجلال. اراده همایونی ما بر این تعلق گرفته است که عالی جناب سر گور اوسلی، سفیر فوق‌العاده دولت پادشاهی بریتانیا که در نزد ما محترم و معتمداند ... استحضار یابند نسخه‌ای از انجیل را که به دست هنری مارتین فقید به فارسی ترجمه شده و ایشان به نمایندگی انجمنی که به دست مسیحیان محترم فاضل و دانشمند برای ترویج کتاب‌های دینی مسیح (که نام او و تمام پیامبران متبارک باد) تشکیل شده ارسال داشته‌اند دریافت شد و به نظر همایونی ما بسیار مقبول و پسندیده آمد. این کتاب به کاردانی و همت خستگی‌ناپذیر کشیش هنری مارتین به زبان آسان و روان و ساده که مناسب‌ترین سبک نگارش کتاب‌های دینی است ترجمه شده است. نویسندگان انجیل: متی، مرقس، لوقا و یوحنا قبلا در ایران نامدار بودند، ولی اکنون که ترجمه همه کتاب‌های عهد جدید به سبک عالی پایان پذیرفته و به تعداد کثیر منتشر شده موجب رضایت خاطر همایونی ماست. در صورت اقتضای اراده خدای رحیم خدمتگزاران مقرب خویش را بر آن خواهیم داشت که این کتاب را از آغاز تا پایان برای ما قرائت کنند. تا از محتویات آن آگاه شویم. از آن جناب در خواست داریم مراتب خشنودی و ستایش ما را به مردان محترم و فاضل و روشنفکری که به اشائه انجیل شریف و کتاب‌های دینی دیگر همت گماشته‌اند ابلاغ دارید. ربیع الاول ۱۲۲۹ امضا فتحعلی شاه.»

سر گور اوسلی از این هم گام فراتر نهاد. وی نسخه‌ای از ترجمه فارسی مارتین را با خود به سان پترزبورگ برد و در آنجا به توصیه یکی از شاهزادگان روسی که به سرپرستی انجمن کتاب مقدس در کشور خود برگزیده شده بود حروف فارسی ریخته شد و سرانجام متن فارسی انجیل به یاری خود سر گور اوسلی به تصحیح جعفرعلی خان وزیر نظر یک میسیونر سکاتلندی در سپتامبر ۱۸۱۵؛ یعنی یک سال قبل از اینکه این کتاب در کلکته به طبع رسد، از چاپ خارج شد. هنری که انتظار داشت هنگام انتشار کتاب در سان پتسبورگ و کلکته باید «دریچه فردوس» را پشت سر نهاده باشد، هنوز بر بستر خویش آرمیده بود. از اینکه می‌دید ترجمه گرانبهای او به دست مردم رسیده احساس خرسندی می‌کرد، نامه لیدیا را پیوسته می‌خواند و به چیزی جز اینکه نیروی از دست رفته خود را برای بازگشت به وطن بازیابد نمی‌اندیشید. گرچه میزبانان نیک دل وی مایل بودند هنری را تا روزی که خود وی حاضر است در هوای پاک و «تب ریز» تبریز خود نگاه دارند، ولی او مصمم بود هر چه زودتر از راه استانبول به انگلستان بازگردد یک ماه بعد با آنکه از او جز مثنی پوست و استخوان برجای نمانده بود بر صندلی تکیه زد و با عزمی راسخ وصیت‌نامه خود را تنظیم کرد و سپس در دفتر خاطراتش نوشت: «۲۱ - ۳۱ اوت - برای عزیمت به انگلستان آماده می‌شوم.» استفاده از راه استانبول را از آنروی که از همه راه‌ها مطمئن‌تر بود، سر گور اوسلی به مارتین پیشنهاد کرده و علاوه بر آن طی نامه‌هایی از مقامات ترک خواسته بود تسهیلات لازم را برای سفر وی آماده کنند و چاپارهای دولتی را در اختیار وی نهند، ولی هنری که از تعدی مقامات دولتی بر دهقانان کم و بیش آگاه بود، تصمیم گرفت از این نامه استفاده نکند.»

پس از آنکه مقدمات سفر فراهم گشت، مارتین نامه‌ای به لیدیا نوشت تا وی آن را در اطاق مشرف به خلیج خود در برابر عکس مارتین که در زیر تابلوی مصلوبیت مسیح از دیوار آویزان بود بر روی زانوانش بخواند. در این نامه طولانی مشحون از فروتنی فراوان، مارتین با توکل به مسیح که زندگی و توانایی وی بود به لیدیا می‌نویسد: «باقی مطالب بماند به روزی که یکدیگر را رو به رو خواهیم دید» و سپس می‌افزاید، «تا سه روز دیگر به استانبول که تا اینجا بیش از سه هزار میل فاصله دارد رهسپار خواهم گشت. از اینروی دیگر مجالی برای مکاتبه نیست، ولی امیدوارم به زودی تو را ببینم. به یاد دار که مهر تو را همواره به دل خواهم داشت. ه. مارتین.» مارتین که بارها در دناپور و کاونپور با مرگ دست به گریبان بوده است. اکنون نزد خود میندیشد آیا برای آن زنده نمانده است که تندرستی خود را بازیابد؟ آیا به وصال لیدیا نائل خواهد گشت و دست او بار دگر به خدمت خداوند خواهد پرداخت؟ همچنان که این اندیشه‌ها از ذهن وی می‌گذشت، همراه راهنما و خدمتگزاران ارمنی خویش بنام های سرگیوس^۴ و آنتوئین^۵

راه استانبول را پیش گرفت، ولی سفیر انگلیس و همسرش که از هیچ کوششی برای عده تندرستی مارتین فروگذار نکرده بودند شک داشتند این جوان ناتوان که تازه از بستر بیماری برخاسته است بتواند رنج سفر هزار و پانصد میلی را تا انگلستان بر خود هموار سازد.

سفر آنان در دو هفته اول قبل از آنکه از مرز ترکیه بگذرند به خوشی سپری گشت و یادداشت‌های هنری گواه است که سفر در فضای آزاد و تماشای مناظر زیبا حال وی را بهبود بخشیده است. در دفتر خاطراتش می‌نویسد: «در پرتو رحمت خداوند که به من مجال داده است از تماشای آثار وی در جهان تمتع برم تندرستی خود را بازیافته‌ام... با اشتیاق و سپاسگزاری به زیبایی‌های اطراف به ویژه به دورنمای پرشکوه کوه‌های دوردست چشم دوخته‌ام آه لازم بود مدتی در بستر بیماری بسر برم تا تماشای آثار آفریدگار این چنین فرح‌بخش و نشاط‌آور باشد. خط سیر مارتین در آذربایجان و ارمنستان از «راه شاهی» قدیم که هنوز پاسگاه‌هایی به سبک کهنه در اطراف آن به چشم می‌خورد می‌گذشت. هنری گاهی می‌توانست در خانه‌های خصوصی که در جوار آنها اصطبل‌های متعفن پر از پشه و حشرات و دیگر جای داشت بیتوته کند. این سفر حتی برای مسافران تندرست دشوار و توان‌فرسا بود و اسبان حامل مارتین و همراهانش چنان زبون و ناتوان گشته بودند که انسان به حال آنها رقت می‌آورد. با وجود این باز هم مارتین بود که در نیمه‌های شب از خواب برمی‌خاست و همراهان خفته خویش را وامی‌داشت اسب‌ها را برای حرکت آماده کنند. در روزهایی که مارتین در مناطق کوهستانی سفر می‌کرد از تماشای مناظر تازه به اندیشه فرو می‌رفت. خود وی خاطراتش را از این سفر اینچنین شرح می‌دهد: «به سختی می‌توانستم باور کنم که قافله در حرکت است. یکی از کلمات عبری مرموز شانزدهم مرا به اندیشه هشتمین صیغه معادل آن کلمه در زبان عربی انداخت. خشنودم که ذهن من بیدار شده و کنجکاوای زبان‌شناسی من عود کرده است.»

سرانجام با قایقی که با یک چوبدستی رانده می‌شد از رود ارس گذشتند. روز بعد نوشت قله سفید مرتفعی توجه مرا به خود جلب کرد. این قله چنان بلند بود که کوه‌های دیگر در جوار آن ناچیز می‌نمود، چون نام آن را جویا شدم، گفتند که قله آرارات است... کلیسا که روزگاری بر فراز آن گرد آمده بود اکنون به اکناف جهان گسترش یافته است.» پس از ورود به اریوان که فرماندار آن وعده داد اسب تازه نفسی در اختیار مارتین نهد مارتین به سوی خانقاه راهبان ارمنی در اچمیاتسن که از شهر دو فرسنگ و نیم دور بود، به راه افتاد. در صحن بزرگ کلیسای اینجا به راهبانی برخورد که با خرچه‌ها و کلاه‌های مخصوص خویش در رفت و آمدند. می‌نویسد: «پس از ملاحظه نامه‌های ارمنی من، مرا نزد به طریق خود بردند... و به طریق گفت که خانقاه را خانه شخصی خود تلقی کنم... زبانم از توصیف محبت آنان ناتوان است.» مارتین با یکی از راهبان که همسال خود وی بود دوست شد و چنانکه می‌نویسد: «سرافینو مرا به اتاقی راهنمایی کرد که برایم آماده ساخته بودند و سپس نزد من نشسته سرگذشت خود را برایم بازگفت. نام ارمنی حقیقی او سروپه است. چنین می‌نمود که وی مدتی عضو کلیسای کاتولیک رومی بوده و تحصیلکرده اروپاست و اکنون به کلیسای مادری‌اش بازگشته برای اصلاح و آموزش آن آرزوهای بلندی در سر می‌پروراند.» این دو جوان ساعت‌ها کنار هم نشسته پیرامون موضوعات مورد علاقه‌شان گفتگو کردند.

مارتین پنج روز در خانقاه ماند و به به طریق گفت که «هرگاه برایش مقدور بود به جرگه راهبان می‌پیوست و در خانقاه بسر می‌برد.» سروپه هنگامی که اسقف ریش‌سپیدی شده بود، خاطرات خویش را از مارتین به یک جهانگرد اروپایی بازگفت جهانگرد مزبور می‌گوید: «وی مارتین را چون مردی نحیف، کوتاه قد، با جثه ریز و بدون ریش و با چهره نورانی که محبت خدا در آن می‌درخشید برایم توصیف کرد. به گفته وی مارتین از امور جهان و زندگی چنان بی‌اطلاع بود که خود سروپه ناچار شده است وسایل سفر وی را تدارک کند، به هزینه سفر ترتیبی دهد و تاتاری را برای بردن وی به توکات اجیر کند» (حیف بر این تدارک نافرجام!) مارتین پس از پیمودن یکی دو میل راه با باربند تازه، شمشیری که راهبان برای دفاع در مناطق کوهستانی که عرصه تاخت و تاز راهزنان بود بدو داده بودند (با توجه به اینکه هنری با به کار بردن اسلحه‌آشنایی نداشت حمل شمشیر توسط او خنده‌دار می‌نماید) و نوکر ارمنی‌اش، ملکوم که مامور حمل پول‌های وی بود، از نظر راهبان پاکدل ناپدید شد. پس از چند روز راه‌پیمایی در مناطق کوهستانی که خوشبختانه به راهزنی در آنجا برنخوردند، هنری و همراهانش به نخستین دهکده ترکیه رسیدند. از همین جا مشتقات آنان آغاز گشت. حسن تاتار با نواختن تازیانه بلندش بر تن اسب حامل بار طبیعت خویش را نمایان ساخت. سرانجام به قهوه‌خانه مسافرخانه‌ای رسیدند.

مارتین می‌نویسد: «معلوم شد که تاتار مزبور در اینجا دارای نفوذ و اقتداری است. او بهترین جا را شخصا اشغال کرد و چهار پنج بار برایش شام آوردند. من چون تخم مرغ خواستم تخم مرغ گنبدیده برایم آوردند. پیداست که تاتار بارها از این راه گذشته است، زیرا نگهبانان پاسگاه‌ها از او می‌هراسیدند. تاتار شتابان از شهری گذشت و چنانکه دریافتم فرماندار آن شهر عهد بسته است وی را وادار سازد با راندن اسب یکی از ساکنان شهر به سرعتی که اسب از پای در آید سرمشق سواران آن منطقه شود. در پایان ماه سپتامبر پس از چهار هفته راه‌پیمایی در درون زین اسب که مارتین آن را به آشیانه جانوران تشبیه کرده است دشمن دیرین وی تب و لرز به سراغش آمد، ولی حسن تاتار بدو ترحم نمی‌کرد و نوکران با وفای ارمنی هنری نیز از ترس آن مرد مسلم سنگدل و پرخاشگر یارای آن را نداشتند که به داد او رسند. یک هفته پرمحنت دیگر نیز که هنری شرح آن را در آخرین صفحات دفتر خاطراتش منعکس کرده سپری گشت. مارتین همچنان که در آتش تب می‌سوخت مناظر شمال ترکیه را یکی پس از دیگری پشت سر می‌نهاد. خود وی این سفر را در دفتر خاطراتش چنین توصیف کرده است: «از ساعت هفت بامداد تا هشت شام چهار نعل در مناطق کوهستانی می‌تاختیم... با این حال جان من در آغوش کسی است که پشتیبان و نگهدار من است. هرگز از بیماری بیهوش نشدم... در این هنگام شنیدم که بیماری طاعون استانبول شیوع یافته و روزی هزاران تن را از پای در می‌آورد. ساکنان توکات نیز از بیم جان از شهر می‌گریختند... حسن تاتار با سرعت سرسام‌آوری به سوی چیندلیک می‌تاخت...»

من در اصطبل خوابیده بودم شب هنگام حسن به سراغم آمد، ولی در من توانایی حرکت نمانده بود... چون دریافت که قادر به حرکت نیستم، نعره هراس‌انگیزی برآورد، ولی من با خونسردی آنقدر صبر کردم که خشم وی فرو نشیند. در ساعت هشت به راه افتادیم... چنین می‌نمود که او تصمیم گرفته است این بار اندکی دیرتر به مقصد رسد، زیرا چون از فراز کوهی به دره‌ای سرازیر شدیم، او راه خود را به سوی شاهران منحرف ساخت. تا اسب‌ها را در آنجا عوض کند... باقی روز و شب را در سفر بودیم. در بیشتر نقاط راه باران می‌بارید. پس از دمیدن خورشید، تب و لرز بار دگر بر من عارض شد... به سختی می‌توانستم خویشتن را زنده نگه دارم. ناگاه دهکده‌ای نمودار شد، ولی حسن که ابداً به فکر من نبود از حرکت باز نایستاد. شب تاریکی بود، ولی من به یاری خداوند که می‌خواست آلام مرا اندکی کاهش دهد، توانستم خویشتن را به منزلی رسانم... حسن شتابان به دهکده‌ای راند که به گفته خودش چهار ساعت از اینجا فاصله داشت. با فرا رسیدن شب که می‌پنداشتم آخرین شب من در این جهان است از اسب به زیر آمدم بر زمین نشستیم و به حسن گفتم دیگر یک قدم پیشتر نخواهم رفت. حسن باز نعره را سر داد، ولی من از جای خود تکان نخوردم... او که اصلاً در اندیشه من نبود و بر من ترحم نمی‌کرد در صدد برنمی‌آمد اتاقی برای استراحت من فراهم سازد. ولی سر گیوس با ملاحظه حال رقت‌انگیز مارتین وی را به اتاقی راهنمایی کرد.

مارتین می‌نویسد: «پس از آنکه در این اتاق سر بر بالین نهادم، تب من در کنار آتشی که در درون اتاق روشن بود چنان شدت یافت که به حال اغما افتادم.» مارتین از نوکرانش درخواست می‌کند یا آتش را بیرون برند یا خود او را ولی نوکران به گمان اینکه او هذیان می‌گوید، به خواهش وی توجه نمی‌کنند و مارتین ناگزیر می‌شود سرش را به درون رختخواب فرو کند و رختخواب را کشان کشان به کف مرطوب اتاق رساند و سپس به خواب رود. روز بعد، که به گفته مارتین، «حسن سنگدل اسب‌ها را چهار نعل پیش می‌راند» مسافران بار دگر به راه افتادند. چندی بعد به منزل دیگری رسیدند و در اینجا تب و لرز چنان شدید بود که مارتین دست داد که خودش می‌گوید «نظیر آن را هرگز بخود ندیده بودم.» دو ایرانی نیکدلی که از استانبول می‌آمدند با ملاحظه حال زار هنری پیش آمدند تا به گفته او «تا مگر مرا یاری کنند این ایرانیان از ترکان بسیار مهربان‌تراند. هنگامی که آنان برای نجات من تلاش می‌کردند، حسن تاتار بی‌اعتنا بر جای خود نشسته بود.»

در روز ۱۱ اکتبر که مارتین دفتر خاطراتش را برای آخرین بار به دست گرفت، در آن چنین نوشت: «چون اسبی در دسترس نبود، فرصتی دست داد تا اندکی استراحت کند. در باغی نشسته به اندیشه خداوند که همواره ملجا و یار و آرام‌بخش من بوده فرو رفتم، آه، کی به جهان ابدیت خواهم پیوست؟ کی به عالمی که عدل و انصاف بر آن حکمفرماست در خواهم آمد؟ در آنجا از شر و ناپاکی که انسان را از جانوران پست‌تر ساخته اثری نیست.» از آن پس در دفتر یادداشت‌های مارتین به مطلبی برنمی‌خوریم، ولی می‌دانیم که هنوز سفر پرمحنت و بد فرجام وی به پایان نرسیده بود. چند روز دیگر حسن تاتار از روی سنگدلی و نوکران ارمنی مارتین ظاهراً برای آنکه وی را هر چه زودتر به دهکده ارمنی نشین توکات که صد میل از اینجا فاصله داشت برسانند، اسب‌ها را شتابان پیش راندند. نوکران ارمنی

هر روز قبل از سپیده دم مارتین را که با تب شدید در بستر افتاده بود بیدار ساخته بر پشت اسب می‌نشاندند.

ای عاشقان، ای عاشقان هنگام کوچ است از جهان،
در گوش جانم می‌رسد طبل رحیل از آسمان،
نک ساربان برخاسته، قطارها آراسته،
از ما حلالی خواسته، چه خفته‌اید، ای کاروان؟
این بانگ‌ها از پیش و پس بانگ رحیلست و جرس،
هر لحظه نفس نفس سر می‌کند در لامکان،
زین شمعهای سرنگون، زین پرده‌های نیلگون،
خلقی عجب آمد برون تا غیب‌ها گردد عیان.
زین چرخ دولابی تو را آمد گران خوابی تو را،
فریاد ازین عمر سبک، زنه‌ار ازین خواب گران؟
ای دل، سوی دلدار شو، ای یار، سوی یار شو،
ای پاسبان، بیدار شو، خفته نشاید پاسبان.
هر سوی بانک و مشغله، هر کوی شمع و مشعله،
که امشب جهان حامله زاید جهان جاودان.
توکل بدی و دل شدی، جاهل بدی عاقل شدی،
آن کو کشیدت اینچنین آن سو کشاند آنچنان،
اندر کشاکش‌های او نوشت ناخوش‌های او، آب است آتش‌های او،
بر وی مکن رورا گران.
در جان نشستن کار او، توبه شکستن کار او،
از حيله بسیار او این ذرها لرزان دلان.
ای ریشخند رخنه‌جه؛ یعنی منم سالار ده،
تا کی جهی گردن بنه، ورنی کشندت چون کمان.
تخم دغل می‌کاشتی، افسوس‌ها می‌داشتی،
حق را عدم پنداشتی، اکنون بین، ای قلتبان.
ای خر، بکاه اولی تری، دیگی سیاه اولی تری،
در قعر چاه اولی تری، ای ننگ خان و خاندان.

(از دیوان شمس تبریزی)

در روز ۱۴ اکتبر، مارتین سر گیوس را بر آن داشت که فهرستی از نامه‌های وی تهیه کند و آنها را برای او به استانبول برد، ولی در او دیگر نیرویی نمانده بود که قلم به دست گیرد و خاطراتش را بنویسد. این سفر نافرجام جان مارتین را به لب رسانده بود، ولی درباره مرگ وی اطلاع دقیقی در دست نیست. همین قدر می‌دانیم که وی سرانجام به دهکده توکات که در پای کوه قرار داشت و بیماری طاعون ساکنان آن را به وحشت انداخته بود رسید. آیا سرانجام طاعون با تب و خستگی راه توأم گشت و به زندگی این جوان پایان داد؟ حسن تاتار هنگام جان‌کندن مارتین مسلماً از نزد او گریخته و به ظن قوی نوکران ارمنی وی کشیشان ارمنی را به بالین وی آورده‌اند. می‌دانیم که مارتین هنگام سفر که در آتش تب می‌سوخت دوستانش را در انگلستان و هند از یاد نمی‌برد و هر گاه که به یاد لیدیا میفتاد برق شادی بر چشمانش می‌درخشید. سرانجام، همه آنان جای خود را به خدایی سپردند که «جان من در وی آرام گیرد» چند هفته بعد سر گیوس که حامل بسته نامه‌های هنری بود به خانه آقای موریر^۶ در استانبول رسید و بدو گفت که مارتین در روز ۱۶ اکتبر ۱۸۱۲ در توکات درگذشته و کشیشان ارمنی وی را با مراسم دینی به خاک سپردند.

فصل چهاردهم: نکاتی پیرامون آرامگاه هنری مارتین

چند سال بعد، جهانگرد مسیحی بنام جیمز ریچ^۱ اندکی قبل از آنکه طاعون خود وی را نیز از پای درآورد، به توکات رفت و به راهنمایی راهبان از قبر هنری مارتین که با قطعه سنگی پوشیده بود دیدن کرد. ده سال بعد که مروجان امریکایی مسیحیت بدینجا رسیدند، قبر مارتین هنوز مشخص بود. پنجاه سال بعد قبر وی را که در زیر توده شن پنهان شده بود، به زحمت یافته بقایای جسدش را در قبرستان میسیون به خاک سپردند و مرمر بزرگی بر قبر نهادند که عبارات زیر بر آن دیده می‌شود:

هنری مارتین ، ام . ای .

کشیش شرکت هند شرقی

در ۱۸ فوریه ۱۷۸۱ در ترورو، انگلستان، زاده شد و در روز ۱۶ اکتبر ۱۸۱۲ در توکات درگذشت. وی برای آنکه مردم شرق را در این دنیا و در جهان آینده رستگار سازد تلاش کرد، کتاب مقدس را به زبان‌های هندوستانی و فارسی برگردانید و خدایی را که این کتاب گواه اوست به شرقیان شناساند. نام وی در شرق به عنوان مرد خدا همواره زنده و جاوید خواهد ماند. متن نامه سفیر کبیر دولت پادشاهی انگلستان در دربار ایران، سر قبر اوسلی بارت، به لرد تیگموت^۲ رئیس انجمن کتاب مقدس برای بریتانیا و کشورهای خارج که از بیوگرافی هنری مارتین، به قلم جرج سمیت، استخراج شده است:

سان پترسبورگ، ۲۰ سپتامبر ۱۸۱۴

سرور ارجمندم،

از آنجا که ممکن است اقامت من در اینجا شش یا هفت هفته به طول انجامد و احتمال اینکه نامه‌هایی که از ایران فرستاده‌ام به دست آن جانب نرسد، وظیفه خود می‌دانم توسط جنابعالی به اطلاع انجمنی که به همت مسیحیان برای ترویج کتاب مقدس برپا شده برسانم که به منظور تحقق بخشیدن به آرزوی دوست ناکام ما کشیش هنری مارتین نسخه‌ای از ترجمه فارسی وی را از کتاب عهد جدید به عالی حضرت پادشاه ایران، فتحعلی شاه قاجار، تقدیم داشتیم، بدین امید که شاهنشاه پس از ملاحظه متن آن با اعلام نظر خویش پیرامون سبک نگارش کتاب اینجانب را سرافراز فرمایند. قبل از تقدیم کتاب به حضور همایونی، محررانی را بر آن داشتم که نسخه‌های چندی از ترجمه هنری مارتین تهیه کنند و این نسخه‌ها را به حاجی محمدحسین خان، شاهزاده مرو، میرزا عبدالوهاب و دیگر مردان دانشمند مقرب به شاه اهدا کردم. این مردان که به مسلک تصوف گرویده‌اند یقین دارم که ارزش متن ترجمه شده کتاب را درست خواهند سنجید و در صورت خواست شاه نظراتی ابراز خواهند داشت که درخور شأن کتاب است. نامه شاهنشاه که به ضمیمه این عریضه به حضور جنابعالی فرستاده می‌شود گواه است که شاه ایران این کتاب را سودمند تشخیص داده و سبک نگارش دوست ناکام ما مارتین و همکار توانای وی سیدعلی را برای بیان مطالب اخلاقی عالی کتاب‌های آسمانی پسندیده‌اند. هرگاه انجمن مایل باشد، برای اینجانب مایه خرسندی است که عین دست خط شاه یا نسخه فارسی آن را توسط آن جانب به انجمن تقدیم دارم. اجازه فرمایید این را نیز به عرض برسانم که هرگاه نسخه صحیح ترجمه مارتین به انجمن نرسیده باشد، اینجانب با نهایت افتخار آماده است نسخه‌ای را که آقای مارتین برای تصحیح و تکمیل آن متحمل زحمات توانفرسایی شده و در نزد من است برای انجمن ارسال دارم. در صورتی که انجمن لازم بداند این کتاب در انگلستان به چاپ رسد و دولت متبوعه من در آینده نزدیک به خدمت اینجانب در خارج از انگلستان نیازی نداشته باشد، در نهایت خرسندی آماده‌ام در تصحیح متن چاپی آن با انجمن همکاری کنم.

با تقدیم احترام

قبر اوسلی

James Rich^۱

Teighmouth^۲